



The novels which inspired the  
hit game THE WITCHER

# ANDRZEJ SAPKOWSKI

## SEASON OF STORMS

'Energetic and compelling' DREAMWATCH

یک ویچر از ریویا<sup>۱</sup> به نام گرالت<sup>۲</sup>، او جزو معدود کسانی بود که می‌توانست هیولاهایی که انسان‌ها را شکار می‌کردند مغلوب کند. یک جهش یافته که پیشه اش مبارزه با موجودات غیرطبیعی بود. او از نشانه‌های جادویی، معجون‌ها و دو شمشیر استیل و نقره (که مایه افتخار هر ویچری است) استفاده می‌کند.

اما یک قرارداد شکسته شده و ویچر سلاح‌های مخصوص خود را از دست داده است. و حالا نیاز دارد که آن‌ها را پس بگیرد. زیرا جادوگرها در حال طرح ریزی می‌باشند و فصل طوفان‌ها در راه است...

## فصل اول

او فقط برای کشتن زندگی می‌کرد.

روی‌شن‌هایی که توسط خورشید گرم شده بودند دراز کشیده بود.

می‌توانست انتقال لرزش‌ها را توسط شاخک‌ها و خارهایش احساس کند. اگرچه لرزش‌ها هنوز بسیار دور بودند، اید<sup>۳</sup> می‌توانست آن‌ها را دقیقاً و به‌طور جداگانه احساس کند. نه تنها جهت حرکت شکارها بلکه سرعت و وزن آن‌ها را نیز تشخیص می‌داد. مانند سایر شکارچی‌ها وزن طعمه برای او بسیار مهم بود. تعقیب و حمله انرژی زیادی از او می‌گرفت که باید توسط ارزش غذایی طعمه جبران می‌شد. بیشتر شکارچی‌ها اگر شکارشان بسیار کوچک بود بیخیال می‌شدند، اما اید نه. او برای تغذیه و بقا یافتن ساخته نشده بود. او برای کشتن زندگی می‌کرد.

دست‌ها و پاهایش را با احتیاط حرکت داد و از مخفیگاهش خارج شد. روی تنه‌ی یک درخت خشکیده حرکت کرد. با سه پرش از تنه‌های درخت افتاده بر زمین عبور کرد، روی علف‌های زمین پرید و پشت بوته‌ها کمین کرد. او با چالاکی و بی‌سروصدا حرکت می‌کرد. مانند یک ملخ غول پیکر گاهی می‌دوید و گاهی می‌پريد.

<sup>1</sup> Rivia

<sup>۲</sup> Geralt

<sup>۳</sup> Idr

او در میان بوته‌ها محو شد در حالی که پوسته‌ی سخت و چند تکه‌ی شکم خود را به زمین می‌مالید. لرزش‌های موجود مشخص‌تر می‌شدند. سیگنال‌هایی که توسط شاخک‌ها و خارهایش احساس می‌کرد یک تصویر را تشکیل دادند. یک نقشه. ایدِ می‌دانست از کجا به طعمه‌اش نزدیک شود، چگونه از مسیر عبور کند، چگونه طعمه‌اش را مجبور به فرار کند، چگونه با یک پرش به پشت طعمه‌اش برود، از چه ارتفاعی حمله کند و طعمه را با استفاده از آرواره‌های تیزش سوراخ کند. سیگنال‌ها و لرزش‌ها خبر از لذت دست‌وپا زدن طعمه زیر وزن او را می‌دادند. لذت چشیدن خون داغ، لذت فریادهایی از درد که آسمان را سوراخ می‌کنند. او از هیجان می‌لرزید و آرواره‌هایش را بازوبسته می‌کرد.

لرزش‌ها حالا بسیار مشخص و جدا از هم شده بودند. ایدِ می‌دانست که بیشتر از یک، احتمالا سه، یا شاید هم چهار طعمه وجود داشت. لرزش‌های دو تا از طعمه‌ها عادی بود. لرزش‌های طعمه‌ی سوم نشان از جثه‌ی کوچک آن بود. لرزش‌های طعمه‌ی چهارم (اگر واقعا طعمه چهارمی وجود داشت) غیرعادی، ضعیف و مشکوک بود. ایدِ ساکن شد. شاخک‌هایش را بالاتر از علف‌ها برد تا حرکات باد را بررسی کند.

لحظه‌ای که ایدِ منتظر آن بود فرا رسید. طعمه‌ها پراکنده شدند. طعمه‌ی کوچکتر از بقیه عقب افتاده بود و طعمه‌ی چهارم (سیگنال مبهم) ناپدید شده بود، آن یک سیگنال تقلبی و یک لرزش اشتباه بود. ایدِ طعمه‌ی چهارم را نادیده گرفت.

طعمه‌ی کوچکتر حتی بیشتر از قبل از بقیه فاصله گرفته بود. لرزش‌ها شدیدتر و نزدیک‌تر شده بودند. ایدِ پاهایش را آماده‌ی جهش کرد و سپس به سمت طعمه‌ها پرید.

\*\*\*

دخترک از ترس فریادی گوش‌خراش کشید. او به جای فرار کردن در جایش خشک شده بود. و به جیغ کشیدن ادامه داد.

\*\*\*

ویچر به سرعت به سمت دخترک دوید. در حال پرش شمشیر خود را در دست گرفت. ناگهان متوجه شد که اشتباهی رخ داده و او فریب خورده است.

مردی که یک چرخ دستی پر از هیزم را می کشید فریاد کشید و در مقابل چشمان گرالت دو متر به هوا پرید. مرد به شدت خونریزی می کرد. بلافاصله بعد از فرود آمدن بر زمین به هوا پرید اما اینبار به دو تکه تقسیم شده بود که از هر تکه خون فوران می کرد. دیگر فریادهای مرد قطع شده بود. حالا زن مانند دخترش درحالیکه توسط ترس خشک شده بود، فریادهای گوش خراشی می کشید.

ویچر تلاش کرد تا زن را نجات دهد با وجود اینکه مطمئن نبود بتواند این کار انجام دهد. او پرید و به زحمت زن پوشیده شده در خون را به کناره‌ی جاده بر روی علف‌ها پرت کرد. ویچر متوجه شد که فریب خورده است. چرا که موجود خاکستری، صاف، چندپا و بسیار سریع داشت از قربانی اول خود دور می شد و به سمت قربانی بعدی حرکت می کرد. به سمت دخترکی که همچنان داشت جیغ می کشید. ویچر با سرعت بیشتری اید را تعقیب کرد. اگر دخترک حرکتی نمی کرد دیگر بسیار دیر شده بود اما دخترک نشانه‌هایی از هوشیاری نشان داد و با آشفستگی فرار کرد. اگر چه همچنان ممکن بود که هیولای خاکستری به دخترک برسد، او را بکشد، سپس برگردد و کار زن را نیز تمام کند. البته اگر ویچر آن جا حضور نداشت.

ویچر به هیولا رسید، پرید و یکی از پاهای هیولا را توسط پاشنه پای خود از کار انداخت. اگر ویچر به کناری نمی پرید ممکن بود پای او قطع شود. موجود خاکستری با مهارت غیرقابل باوری حرکت می کرد. او به قصد شکار ویچر آرواره‌های هلالی شکلش را بست. ویچر با خوش شانسی نجات یافت. قبل از این که ویچر بتواند تعادل خود را دوباره به دست آورد موجود پرید و حمله کرد. ویچر با یک حرکت غریزی از خود دفاع کرد و شمشیر خود را به صورت باز و تصادفی حرکت داد که موجود را مجبور به عقب نشینی کرد. ویچر نتوانست موجود را زخمی کند اما حالا او در شرایطی بهتری قرار داشت.

ویچر بر روی موجود پرید و با یک ضربه شمشیر پوسته‌ی سخت گردنش را به دو نیم تقسیم کرد. قبل از اینکه موجود هوشیاریش را به دست آورد ضربه‌ی دوم آرواره‌ی سمت چپ او را پاره کرد. موجود پاهایش را حرکت می‌داد و سعی داشت که مانند یک گاو خشمگین با استفاده از آرواره‌ی باقی مانده ویچر را زخمی کند. ویچر آرواره‌ی دوم را نیز قطع کرد. او با یک ضربه ماهرانه یکی از شاخک‌های موجود را قطع کرد سپس یک ضربه‌ی دیگر به گردن موجود وارد کرد.

ایده بالاخره متوجه شد که در خطر قرار دارد، باید به جای دوری فرار کند و پناه بگیرد. او فقط برای کشتن زندگی می‌کرد برای کشتن او باید فرار می‌کرد و قدرتش را بازیابی می‌کرد. او باید فرار می‌کرد...فرار...

\*\*\*

ویچر به او اجازه‌ی فرار نداد. به او رسید، بر روی بخش کناری قفسه سینه‌ی موجود ایستاد و از بالا ضربه شدیدی به او وارد کرد. این بار مایع سبز و غلیظی از زخم‌های موجود بیرون زد. موجود دست و پا می‌زد و زمین را می‌کند.

گرات ضربه دیگری با شمشیرش وارد کرد و سر موجود را از بدنش جدا کرد.

نفس او سنگین شده بود.

در فاصله‌ای دور رعد و برق دیده می‌شد. زیاد شدن باد و تیره شدن آسمان خبر از نزدیک شدن طوفان می‌داد.

\*\*\*

در همان برخورد اول آلبرت اسمولکا<sup>۱</sup> دادستان تازه‌ی منطقه او را به یاد کلم می‌انداخت. او چاق، کثیف، پوست کلفت و کلا حوصله سر بر بود. اون فرق زیادی با بقیه کارمندای منطقه که با اونا سر و کله زده بود نداشت.

---

<sup>۱</sup> Albert Smulka

(( به نظر درست می‌اد.)) دادستان گفت. (( اگر مشکلی داری یک ویچر استخدام کن. جوناس<sup>۱</sup> کسی که قبل از من دادستان بود، از شما خیلی تعریف می‌کرد. به نظر من اون یک دروغگو بود، من هیچوقت حرف‌هاشو باور نکردم. من میدونم این داستان‌ها چطوری ساخته می‌شوند. مردم خرافاتی از معجزات در این‌جا و اون‌جا صحبت می‌کنند. از یک ویچر با قدرت استثنایی، و حالا به نظر می‌اد که این داستان‌ها حقیقت داشتند. مردم زیادی در اون جنگل پشت رودخانه‌ی کوچک کشته شدن و چون اون راه یه میانبر به شهر بود مردم احمق همچنان از اون راه استفاده می‌کردند و به سمت نابودی خودشون قدم برمی‌داشتند و به هشدارها توجه نمی‌کردند. این روزها بهتره که در جنگل‌ها و کویرها نباشی. هیولاها و آدم‌خوارها همه جا هستند. به تازگی اتفاق ترسناکی در قله‌های توکای<sup>۲</sup> در تِمریا<sup>۳</sup> اتفاق افتاده است. پانزده نفر توسط یک غول جنگلی کشته شدند. یک روستا به نام روگووینا<sup>۴</sup> که باید درموردش شنیده باشی. من دارم بهت حقیقت رو میگم شنیدم حتی جادوگرها در اون‌جا تحقیق کردند. اما داستان سرایی کافیه، به لطف تو ما این‌جا در آنسجیس<sup>۵</sup> در امنیت قرار داریم.))

او یک صندوقچه از یکی از طبقه‌های دراور خارج کرد، تعدادی کاغذ را بر روی میز پخش کرد و قلمش را وارد شیشه مرکب کرد.

(( تو قول دادی هیولا رو میکشی.)) او بدون بلند کردن سرش گفت. (( به نظر می‌اد که منو فریب نداده بودی. تو واقعا به حرفت عمل کردی، با وجود این که یک ولگرد بودی... تو حتی جون اون دو نفرم نجات دادی. اون زن و اون دختر. اونا اصلا ازت تشکر کردن؟ به پات افتادن؟ ))

(( نه. )) ویچر دندان‌هایش را به هم فشرد. (( چون اون‌ها هنوز کاملا هوشیاریشونو به دست نیاوردند و من قبل از این که هوشیاریشونو به دست بیارن از اینجا رفتم. قبل از اینکه بفهمن من از اونا به عنوان طعمه استفاده کردم.

---

<sup>۱</sup> Jonas

<sup>۳</sup> Temeria

<sup>۵</sup> Ansegis

<sup>۲</sup> Tukaj

<sup>۴</sup> Rogovizna

من در خیال خودم با تکبر فکر می‌کردم که می‌تونم هر سه تایی اونارو نجات بدم. من قبل از این که دخترک بفهمه من باعث یتیم شدنش شدم از اینجا میرم.))

ویچر احساس بدی داشت. احتمالا به خاطر اکسیری بود که استفاده کرده بود.

(( اون هیولا خیلی زشته.)) دادستان مقداری شن روی کاغذ پخش کرد و سپس کاغذ را تکان داد تا شن ها روی زمین بریزد. (( وقتی اون موجود رو آوردن من نگاهی به جنازش انداختم. اون دیگه چه موجودی بود؟))

گرالت خودش هم مطمئن نبود اما قصد نداشت که اعتراف کند.

(( یک آرکنومورف<sup>۱</sup>! ))

آلبرت اسمولکا لب‌هایش را تکان داد. و به سختی تلاش کرد که کلمه را تکرار کند.

(( اه! هرچی می‌خواهی اسم اون لعنتی رو بذار. اون شمشیریه که باهاش چند تکه اش کردی. مشکلی نداری یه نگاهی بهش بندازم. ))

(( نه نمی‌تونی. ))

(( احتمالا چون سحر شده... حتما باید چیز باارزشی باشه. خواب دیگه حرف زدن بسه. بهتره دیگه وقت تلف نکنیم. کار تو انجام شده و وقت پرداخت هزینه است. اما اول باید بازی‌های اداری انجام بشه امضاتو رو این برگه بزن. ))

ویچر رسید را گرفت و در نور به آن نگاهی انداخت. (( بهش نگاه کن. )) دادستان با تعجب سرش را تکان داد. (( این دیگه چیه اون اصلا می‌تونه بخونه؟ )) گرالت کاغذ را روی میز گذاشت، رو به دادستان کرد و با آرامش گفت

---

<sup>۱</sup> Arachnomorph

((اشتباه کوچکی در این سند رخ داده. ما روی 50 کرون<sup>۱</sup> توافق کرده بودیم. این رسید برای 80 کرون نوشته شده.))

آلبرت اسمولکا دستانش را به هم گره زد و چانه اش را روی آن‌ها قرار داد.

(( این یک اشتباه نیست. )) او صدایش را پایین آورد. (( بهش به عنوان نشانه‌ی قدردانی نگاه کن. تو هیولا رو

کشتی و من مطمئنم کار سختی بود. پس مقدار اضافه کسی رو متعجب نمی‌کنه.))

(( من متوجه نمیشم.)) ویچر گفت.

(( رسیدو بردار و برو. ادای بی‌گناه‌هارو درنیار. داری سعی می‌کنی بگی زمانی که جوناس مسئول بود هیچوقت

رسیدارو دستکاری نکرده‌بود؟ من قسم می‌خورم...

((قسم می‌خوری که چی؟)) گرالت پرید وسط حرفش. (( که او سندارو دستکاری می‌کرد؟ و پولی که از خزانه

می‌دزدید با من نصف می‌کرد؟))

(( نصف می‌کرد؟ )) دادستان با تمسخر گفت. (( احمق نباش ویچر، احمق نباش. تو خودتو اینقدر مهم فرض

کردی؟ تو یک سوم می‌گیری، 10 کرون. این پول مناسبی برای توئه. من لیاقتم بیشتر از توئه. کارمندای دولت

باید پولدارتر باشن. هر چقدر کارمندای دولت پولدارتر باشن پرستیژ دولت بالاتر میره. علاوه بر اون، تو اصلا چی

می‌دونی. این مکالمه داره منو خسته می‌کنه. امضاش می‌کنی یا نه؟

بارون به شدت روی سقف می‌بارید. و از سقف روی زمین می‌ریخت. اما رعد و برق قطع شده‌بود و طوفان تمام

شده بود.

---

<sup>۱</sup> Crown



## مقدمه

(( نزدیک‌تر بیا. )) بیلوهن<sup>۱</sup> پادشاه کرک<sup>۲</sup> با حرکت سر دستور داد. (( نزدیک‌تر بیا. خدمت‌کارها یه صندلی بیارید. ))

سقف تالار توسط یک نقاشی که یک کشتی شناور در دریا را نشان می‌داد تزئین شده بود. در نقاشی خدمه و موجوداتی شبیه خرچنگ نیز حضور داشتند. بر روی یکی از دیوارها نقشه‌ی جهان نقاشی شده بود. یک نقشه که قطعاً خیالی بود. خیلی وقت بود که کورال<sup>۳</sup> متوجه شده بود که سرزمین‌ها و دریا‌های روی این نقشه تطابق کمی با واقعیت داشتند. اما با این وجود دیدن این نقشه لذت‌بخش بود.

دو خدمتکار جوان به سرعت یک مبل آوردند. جادوگر نشست و دست‌هایش را روی دسته‌های مبل قرار داد. این کار باعث شد دستبندش که توسط یاقوت سرخ تزئین شده بود کاملاً پدیدار شود. او یک تاج یاقوت سرخ زیبا بر روی موهای شکل‌گرفته‌اش داشت و همچنین یک گردنبند یاقوت زیبا از زیر یقه‌ی لباسش مشخص بود. او این لباس‌ها را پوشیده بود تا دربار سلطنتی را تحت تأثیر قرار دهد. و در انجام این کار موفق شده بود. پادشاه بیلوهن با چشمانی باز به سمت او خیره شده بود. البته مشخص نبود که به یاقوت نگاه می‌کرد یا به چاک سینه‌ی او.

بیهولن فرزند اوسیمیک<sup>۴</sup> پادشاهی تازه به دوران رسیده بود. پدرش در تجارت دریایی و همچنین شاید دزدی دریایی موفق بود. او رقیب‌هایش را کنار زد و تجارت ساحلی را به انحصار خود درآورد. اوسیمیک خود را شاه نامید. عمل تاجگذاری رسمی نبود و وضعیت موجود را تغییر نداد و باعث اعتراضات دست‌جمعی یا شورش نشد. اوسیمیک در جریان جنگ‌ها مرزها را تا وِردن<sup>۵</sup> و سیداریس<sup>۶</sup> پیش برد و حق حاکمیت را به دست گرفت. و بعد از آن کشور کرک شکل گرفت. و چون اوسیمیک بر آن حکومت می‌کرد شاه نامیده شد. و مطابق روال عادی بعد از او حاکمیت از او به فرزندش رسید. اوسیمیک چهار فرزند دیگر داشت که هیچ‌یک ادعایی برای حکومت

<sup>۱</sup> Belohun<sup>۲</sup> Coral<sup>۵</sup> Verden<sup>۲</sup> Kerack<sup>۴</sup> Osmyk<sup>۶</sup> Cidaris

نداشتند و این گونه بود که بیهولن بیست سال است که بر سرزمین حکومت می‌کند. درآمد کشور از کشتی‌سازی، ماهیگیری حمل بار و دزدی دریایی است.

حالا پادشاه بیهولن بر تخت پادشاهی تکیه زده بود در حالیکه یک کلاه پشمی بر سر و یک عصای سلطنتی بر دست داشت. به حاضران اجازه نشستن داد.

((بانوی عزیز ما لیتا نید<sup>۱</sup>)) پادشاه به او خوش آمد گفت. ((جادوگر محبوب ما لیتا نید. پذیرفتن که دوباره به کراک بیان. مطمئن برای دوره طولانی تری؟...))

((هوای دریا به من می‌سازه.)) کورال به طرز گستاخانه‌ای پاهای خود را دراز کرد و پوتین‌های زیبایش را به نمایش گذاشت. ((البته با اجازه و لطف شما عالیجناب.))

پادشاه به فرزندانش که در کنار او نشسته بودند نگاهی انداخت. هر دو آن‌ها لاغر و قدبلند بودند، تقریباً بر خلاف پدرشان که لاغر و قد کوتاه اما پرزور بود. آن‌ها به عنوان برادر اصلاً شبیه هم نبودند. برادر بزرگتر اِگْمُنْد<sup>۲</sup> موهای مشکی پر کلاغی داشت در حالی که ژانْدِر<sup>۳</sup> برادر کوچکتر موهای بلوند مایل به سفید داشت. هر دو آن‌ها با بی‌علاقگی به لیتا نگاه می‌کردند. آن‌ها ناراحت بودند که یک جادوگر اجازه پیدا کرده بود در نزد شاه حضور پیدا کند و همچنین ملاقاتی به آن‌ها تحمیل شده است. شرکت در این ملاقات برای کسانی که متمدن شناخته می‌شدند واجب بود. و فرزندان بیهولن می‌خواستند که به عنوان شهروند متمدن شناخته شوند.

((ما اجازه را به تو اعطا می‌کنیم.)) بیهولن به آهستگی گفت. ((به یک شرط.))

کورال دست خود را بالا برد و به طرز ناخوشایندی ناخن‌های خود را مورد بررسی قرار داد. این کار او به این معنی بود که هیچ اهمیتی به شرط بیهولن نمی‌دهد. پادشاه نتوانست متوجه علامت جادوگر شود یا اگر فهمید آن را با مهارت مخفی کرد.

---

<sup>۱</sup> Lytta Neyd

<sup>۲</sup> Egmond

<sup>۳</sup> Xander

(( این به گوش ما رسیده است. )) او با عصبانیت گفت. (( که بانوی محترم نید با نیروهای جادویی خود به زنان رعیت که نمی‌خواهند بچه‌دار شوند کمک می‌کند. و به زنانی که باردارند کمک می‌کند تا نطفه‌ی بچه را از بین ببرند. ما در کرک این کارها را غیر اخلاقی می‌دانیم.))

((این زن‌ها یک حق طبیعی برای این کار دارند.)) کورال با بی‌اهمیتی جواب داد. (( پس این کار نمی‌تواند غیراخلاقی باشد.))

(( یک زن... )) پادشاه تنه‌ی لاغرش را روی تخت پادشاهی حرکت داد. (( باید دو هدیه را از مردها قبول کند، یک بچه در تابستان و دمپایی لاغر نازک (!) در زمستان. این هدیه‌ها برای این هستند که زن را خانه‌نشین کنند. یه زنی که به خاطر بارداری شکمش ورم کرده و یه بچه از دامنش آویزونه هیچوقت راه نمی‌افته اینور اونور تا از این فکرای احمقانه به سرش بزنه. و این امنیت خاطر مرد رو تامین می‌کنه. و یه مرد با امنیت خاطر می‌تونه ثروت و رونق رو برای پادشاهش تامین کنه. مرد به سختی تلاش می‌کنه و غرق در عرق میشه اما خیالش راحت‌ه چون از ازدواجش مطمئنه. اما اگر کسی به زن‌ها بگه که هر وقت دلشون بخواد می‌تونن بچه‌دار بشن و اگه دلشون نمی‌خواد نباید بچه‌دار بشن، بانوی محترم نظم اجتماعی به هم می‌ریزه.))

(( بله. )) پرنس ژاندر که خیلی وقت بود منتظر موقعیتی برای دخالت بود گفت. (( دقیقا. ))

((زنی که به مادر بودن علاقه‌ای نداره. )) بیهولن ادامه داد. زنی که بند خونه نباشه به زودی هرزه میشه و این کاملا واضح و غیر قابل اجتنابه. و اینجوریه که مرد امنیت خاطرشو از دست میده. و همین طور بدتر و بدتر میشه و دیگه انگیزه انجام کارهای خسته کننده رو نداره. و این رو من تاثیر میذاره. و این افکار باعث شورش میشه. میفهمی نید؟ کسی که زن‌ها ی رعیتو به بچه‌دار نشدن تشویق می‌کنه داره نظم اجتماعی رو بهم می‌ریزه و یه شورشو پایه‌ریزی می‌کنه.))

(( آره همینه. )) ژاندر پرید وسط. (( کاملا درسته. ))

لیتا اصلا به دستورات و گنده بازی‌های بیهولن توجه نمی‌کرد. اون می‌دونست که به عنوان یه جادوگر امنیت داره و تمام کاری که پادشاه می‌تونه بکنه حرف زدن، اما نمی‌خواست اینو تو روی پادشاه بگه. خیلی وقته که کشور به هم ریخته و کلا نظم اجتماعی وجود نداره. تنها چیزی که به مردم آرامش میده موسیقی هستش و این که پادشاه زن‌ها رو به بچه‌داری زور می‌کنه از زن‌ستیزی اونه.

به جاش اینو به پادشاه گفت. (( در جریان این سخنرانی طولانیت تو دائما با لجبازی از افزایش رونق و ثروت خودت صحبت می‌کردی. من کاملا درکت می‌کنم. چون منم درآمد برام خیلی مهمه. و من کاری رو که برام سود داره رو رها نمی‌کنم. به نظر من زن‌ها حق اینو دارن که هر وقت خواستن بتونن بچه‌دار بشن و هر وقت نخواستن می‌تونن بچه‌دار نشن. اما من راجع به این با تو بحث نمی‌کنم. به هر حال هر کسی نظر خودشو داره.

باید بگم کمک‌های پزشکی که من به زنان می‌کنم بزرگترین منبع درآمد من هستش. سیاست کشور ما تجارت آزاده. سرورم لطفا در منبع درآمد من دخالت نکنید. چون همینطور که می‌دونید درآمد من در واقع درآمد انجمن جادوگرها هم هست. و انجمن واکنش خیلی محکمی به کم شدن درآمدش نشون میده.))

(( داری سعی می‌کنی منو تهدید کنی، بانو نید؟ ))

(( قطعاً نه! من نه تنها شمارو تهدید نمی‌کنم بلکه اعلام همکاری می‌کنم و تا جایی که بتوانم به شما کمک می‌کنم. اگر روزی خطر شورش و خیانت شما رو تهدید کرد می‌تونید روی کمک انجمن حساب باز کنید. و جادوگرها برای کمک به شما خواهند اومد. ما اجازه شورش و بی‌قانونی را نخواهیم داد، چون آن‌ها برای ما هم مناسب نیستند. پس از فرصت استفاده کنید و ثروت خود را افزایش دهید و در کار ما دخالت نکنید. این درخواست و نصیحت به شماست.))

(( نصیحت؟ )) ژاندر از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت. (( تو نصیحت می‌کنی؟ پدر منو؟ پدر من پادشاهه. پادشاه‌ها به نصیحت گوش نمی‌دن، اونا دستور می‌دن.))

(( بشین و ساکت شو پسرم. )) بیهولن با ادا و اصول گفت. (( و تو جادوگر با دقت گوش کن باید یه چیزی بهت بگم. ))

(( بله؟ ))

(( من دارم یه زن جدید میگیرم... هفده سالشه. مثل گیلان کوچولو میمونه، گیلان رو کیک. ))

(( تبریک میگم سرورم. ))

(( من این کارو برای خاندان پادشاهی می‌کنم. تا دیگه نگران جانشین و نظم در منطقه نباشم. ))

اگماند که تا الان مانند قبر ساکت بود. سرش رو بلند کرد.

(( جانشینی؟! )) او قرق‌کنان گفت. لیتا حالت شیطانی چشمان او را احساس کرد. (( چه جانشینی؟ اگه حرام‌زاده

هارم حساب کنیم تو شش پسر و هشت دختر داری. دیگه بیشتر از این چی می‌خوای؟ ))

(( خودت که می‌بینی نید. )) بیهولن دستش را به نشانه تاسف تکان داد. (( خودت که می‌بینی نید من نمی‌تونم

سرزمینو به کسی واگذار کنم که با پدرش اینطور صحبت می‌کنه. خوشبختانه من هنوز زنده‌ام و حکومت

می‌کنم، و قصد دارم که برای یه دوره طولانی حکومت کنم. همونطور که گفتم من دارم عروسی می‌کنم. ))

(( و؟ ))

(( اگه... )) پادشاه پشت گوش خودشو خاروند. و با چشمانی که کم باز شده بودند به لیتا نگاه کرد. ((

اگه زنم برای این معجون‌ها پیش تو اومد حق نداری بهش بدی. چون من مخالف همچین

معجون‌هایی هستم. چون غیراخلاقی هستند. ))

(( خوب بالاخره به توافق رسیدیم. )) کورال لبخند جذابی زد. (( اگه گیلان کوچولوت از من دارو خواست بهش

نمی‌دم. ))

(( من می‌فهمم. )) بیهولن گفت. (( پس بذار با درک متقابل و احترام پیش بریم. ))

(( بله درسته. )) ژاندر پرید وسط. اگماند عصبانی بود و زیر لب فحش می داد.

(( در راستای احترام و فهم متقابل... )) کورال یک دسته از موهایش را دور انگشتش پیچید و به سقف نگاه کرد.

(( و برای حفظ نظم و صلح من برای شما خبرهایی دارم. خبرهایی که به صورت مخفیانه تهیه شده‌اند. من انتقاد

کردن رو دوست ندارم اما از دزدی و کلاهبرداری بیشتر بدم میاد. پادشاه من عده ای از کارکنان شما با وقاحت

از شما دزدی می کنند.

بیهولن از تختش به جلو خم شد و با چهره‌ی عبوس گفت

(( کی؟ فقط اسمشونو بگو ))

کِرک، یک شهر در شمال امپراطوری سیداریس و در دهانه رود آدالاته<sup>۱</sup> بود. و یه دوره پایتخت کشور مستقل کی<sup>۲</sup> بوده است. که به دلیل بی‌لیاقتی حکومتی و منقرض شدن خاندان سلطنتی تضعیف شد و توسط همسایگان فتح شد. کِرک یک اسکله، چندین کارخانه، یک فانوس دریایی و دوهزار سکنه داشت.

افنبرگ و تالبوت

دایره المعارف ماکسیما مِندی، بخش هشتم.

---

<sup>۱</sup> Adalatte

<sup>۲</sup> K

## فصل دوم

خلیج پر از دکل و بادبان بود، برخی سفید و برخی رنگارنگ بودند. کشتی‌های بزرگتر با لنگر در کناره‌ی ساحل ثابت شده بودند و توسط موج‌شکن محافظت می‌شدند. در اسکله قایق‌های کوچکتر به بارانداز بسته شده بودند. تقریباً تمام فضای ساحل با قایق‌ها یا بقایای قایق‌ها پر شده بود.

یک فانوس دریایی با آجرهای قرمز و سفید که در اصل توسط الف‌ها ساخته شده بود و بعدها بازسازی شده بود در کناره‌ی ساحل برافراشته شده بود. و امواج دریا که در کناره‌ی ساحل به رنگ سفید در آمده بودند مرتباً با آن برخورد می‌کردند.

ویچر اسبش را مجبور کرد سریع‌تر حرکت کند. رُوج<sup>۱</sup> سرش را بلند کرد و سوراخ‌های بینی خود را گشاد کرد به گونه‌ای که انگار از رایحه ساحل لذت می‌برد. او در میان تپه‌های شنی به سمت شهری که دیگر بسیار نزدیک بود حرکت می‌کرد.

کرک مهم‌ترین شهر یک امپراطوری به همین نام بود و در دهانه‌ی رود آدالاته بنا شده بود. کرک به سه بخش مجزا تقسیم شده بود.

ساختمان‌های اسکله و بارانداز و مراکز صنعتی و تجاری شامل کشتی‌سازی‌ها و فروشگاه ابزارآلات و مواد غذایی و همینطور انبار مواد غذایی در سمت چپ رود آدالاته قرار داشت.

در سمت راست رود منطقه‌ای به نام پالمیرا<sup>۲</sup> پر از خرابه و خانه‌های کارگران و فقرا، ساختمان‌های تاجران کوچک و قصابی بود. همچنین پر از میخانه و خلوتگاه‌هایی بود که فقط شب‌ها فعال می‌شدند. از آن جایی که پالمیرا قسمت سرگرمی و لذت‌های ممنوعه بود، گرالت می‌دונست که خیلی راحت که در این منطقه چاقو بخوری یا ازت دزدی کنن.

<sup>۱</sup> Roach

<sup>۲</sup> Palmyra



بخش اصلی کرک که از جاده‌های کم‌عرض که از کنار خانه‌های تاجران پولدار، کارخانه‌دارها، بانک‌ها، رباخوارها، کفاش‌ها، خیاط‌ها و فروشگاه‌های بزرگ و کوچک رد می‌شدند شکل گرفته بود در منطقه‌ای دور از دریا در سمت چپ رود قرار داشت. همچنین در اون جا میخونه، قهوه خونه و مسافرخونه نیز وجود داشت تقریباً شبیه پالمیرا اما با قیمت‌های بسیار بالاتر. در مرکز شهر یک مجسمه از موسس شهر وجود داشت که روی آن پر از فضولات پرندگان بود. البته این یک دروغ بود زیرا شهر بسیار قبل تر از ورود اوسیمیک از ناکجاآباد ساخته شده بود.

بالاتر و روی یک تپه، قلعه و قصر سلطنتی بنا شده بود که شکل غیرمعمولی داشت. اون قبلاً یک معبد بود که به مرور زمان کشیش‌هاش به خاطر بی‌میلی مردم اونجا رو ترک کردند. بعدها معبد را گسترش دادند و قصر شکل گرفت. ناقوس کلیسا سالم باقی مانده بود و پادشاه بیهولن دستور داده بود هر روز صبح، ظهر و نیمه‌شب ناقوس را به صدا دریاورند. زمانی که ویچر بین خانه‌های پالمیرا حرکت می‌کرد ناقوس به صدا درآمد.

پالمیرا پر از بوی گند ماهی، لباس‌های کثیف و سوپ مرغ بود. جاده بسیار شلوغ بود. که باعث شد رد شدن از مسیر وقت و حوصله‌ی زیادی از ویچر بگیرد.

ویچر وقتی که به پل رسید نفسی از روی خستگی کشید و سپس از پل گذر کرد. آب رودخانه بوی گند می‌داد و پر از آشغالای مغازه‌های کنار رود بود. او به شهر حصار کشیده شده نزدیک شده بود.

گرات اسب خود را به یک اصطبل تحویل داد. و پول دو روز نگه‌داری رُوج را حساب کرد. علاوه بر آن مقداری هم انعام به مسئولش داد تا خیالش راحت باشه که از رُوج خوب نگه‌داری میشه. او به سمت نگهبانی حرکت کرد. در نگهبانی کسانی که قصد ورود به منطقه ثروتمندنشین داشتند را حسابی می‌گشتند که مراحل آزاردهنده‌ای داشت. مردم منطقه‌ی ثروتمندنشین علاقه‌ای نداشتند مردم پالمیرا که خود را به جای دریاداران خارجی جا می‌زدند وارد منطقه ثروتمندنشین شوند.

او وارد نگهبانی شد. یک ساختمان چوبی که مناسب امر نگهبانی بود. او در خیال خود فکر می‌کرد می‌داند که چه چیزی در انتظار اوست، اما اشتباه می‌کرد.

او نگهبانی‌های زیادی را در طول زندگی‌اش دیده بود. کوچک، متوسط، بزرگ، مناطق پرجمعیت یا دورافتاده، مناطق متمدن یا مناطق غیرمتمدن. همه‌ی نگهبانی‌های دنیا بوی عرق، شاش، آهن و گریس می‌دهند. نگهبانی کرک تفاوت چندانی نداشت. یا اینطور به نظر می‌آمد. با توجه به بوی گندی که آن‌جا مشخص بود غذای نگهبانان لوبیا بوده.

و کارکنان آن‌جا همه زن بودند. آن‌جا شش نگهبان داشت که دور یک میز نشسته بودند و مشغول خوردن میان‌وعده بودند. همه‌ی اونا داشتند با ولع لقمه‌هاشونو وارد سس فلفل تند که در ظرف سفالی بود می‌کردن و می‌خوردن.

قد بلندترین و به طور مشخص فرمانده‌ی آن‌ها کاسه‌اش را هل داد و ایستاد. گرالت که هیچ وقت به زن زشت اعتقاد نداشت مجبور شد نظرش عوض کنه.

(( سلاح‌ها روی میز. ))

سر فرمانده مانند بقیه هم‌رزم‌هایش تراشیده شده بود. موهای دوباره مقدار کمی رشد کرده بود و یک لکه روی سر او ایجاد کرده بود. از زیر کت و پیراهن او عضلات شکم او مشخص بود و گرالت را یاد کباب گوشت خوک می‌انداخت. و بازوان او مانند ران خوک بود.

(( سلاح‌های را روی میز بنداز. )) او دوباره فریاد زد. (( مگه کری؟ ))

یکی از زیردست‌های او که هنوز روی کاسه غذا خم شده بود. خودشو یه ذره بلند کرد، یه گوز بلندی زد و همه خندیدند. گرالت دستشو جلوی صورتش تکان داد.

نگهبان به شمشیر گرالت نگاه کرد.

(( دخترا بیاید اینجا ))

دختر با بی‌میلی پا شدند. گرالت به شیوه لباس پوشیدن آن‌ها توجه کرد که بسیار نامناسب بود و بیشتر برای نمایش عضلات آن‌ها بود. یکی از آن‌ها یک شرت چرم پوشیده بود و بالاتنه‌ی او نیز تنها با دو نوار چرم پوشیده شده بود.

(( یک ویچر، )) او گفت. (( دو شمشیر. یکی نقره و یکی استیل. ))

یکی دیگه که مثل بقیه چهارشونه و قدبلند بود لباس گرالت را باز کرد و گردنبند نقره‌ی او را به طرز نامناسبی کشید.

(( اون یه نشونه داره. )) او گفت. (( یک گرگ که دندان‌های نیشش نیست. به نظر میاد که یه ویچره. باید بزاریم بره تو؟ ))

(( از لحاظ قانونی مشکلی نداره. اون شمشیراشو تحویل داده.

(( درسته. )) گرالت با صدایی آرام وارد بحثشون شد. (( من فرض می‌کنم که اون‌ها در جای امنی باقی می‌مونن. و من با ارائه سندی که شما الان به من میدید بعدا اونا رو تحویل می‌گیرم. ))

نگهبانان با لبخند ویچرو دوره کردند. یکی از آن‌ها با نوک انگشت ویچرو لمس کرد، یکی دیگه با صدای بلند گوزید.

(( اینم رسیدت. )) اولی گفت.

(( یه ویچر! یه مزدور هیولاکش! خیلی راحت شمشیراشو واگذار کرد! چقد فروتن! ))

(( اگه میخواستیم اون چیزشم به ما می‌داد. ))

(( پس بیاید ازش بخوایم. هان نظرتون چیه؟ بذارید در بیاره بیرون.

(( ما میبینیم چیز ویچرا چجوریه؟ ))

(( کافیه! فرمانده فریاد زد. گم‌شید ببینم. گونشورک!<sup>۱</sup> بیا این جا ببینم! گونشورک! ))

از اتاق بقلی یه آقای میانسال کچل با یه شنل قهوه‌ای و کلاه پشمی پدیدار شد. بلافاصله بعد از وارد شدن کلاه خود را برداشت و شروع به باد زدن خودش کرد. بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه شمشیرهای گراتو گرفت و به گرات علامت داد که دنبالش کنه. ویچر درنگ نکرد زیرا جو نگهبانی اصلا خوب نبود.

اتاقی که واردش شدن نصفش از یه قفس آهنی تشکیل شده بود. مرد میانسال درب قفس را باز کرد و شمشیرهای گرات را کنار بقیه شمشیرها، تبرها و خنجرها قرار داد. او یک دفتر کهنه را باز کرد و شروع به نوشتن کرد در حالیکه دائما داشت سرفه می‌کرد. وقتی کارش تموم شد به گرات یک رسید داد.

(( پس خیالم راحت باشه که شمشیرام این جا در امنیت هستند دیگه؟ ))

مرد میانسال که به سختی نفس می‌کشید در قفس را قفل کرد و کلید را به گرات نشان داد. اما این کار اصلا گرات را مطمئن نکرد. زیرا دزدیدن از قفس کار سختی نبود و سروصدای نگهبان‌ها در اتاق کناری کار دزدها رو راحت کرده بود. اما چاره‌ای نبود، او باید کارش در کراک را به انجام می‌رساند و به سرعت شهر را ترک می‌کرد. مهمون‌خونه یا همون‌طور که رو تابلو بود میخونه‌ی نَتورا رِروم<sup>۲</sup> یک ساختمون باحال از جنس درخت کاج بود. سقف آن شیبدار بود و یک دودکش از آن خارج شده بود. جلوی ساختمان بک راه‌پله وجود داشت که اطراف آن با گل‌هایی در گلدان‌های چوبی تزئین شده بود. بوی آشپزی مخصوصا گوشت سرخ شده روی آتیش از مهمون‌خونه بیرون می‌زد. این بوی خوش انقدر جذاب بود که ویچر را یاد بهشت یا سرزمین شادی‌ها می‌انداخت.

<sup>۱</sup> Gonschorek

<sup>۲</sup> Natura Rerum

خیلی زود مشخص شد که این بهشت مانند سایر بهشت‌ها محافظت شده است. توسط یک نگهبان با شمشیری شعله ور. گرالت این شانس را داشت که او را حین کار ببیند. یک مرد کوچک ولی قدرتمند، در مقابل چشمان گرالت مرد لاغر و جوانی را از نتورا رروم خارج می‌کرد.

مرد لاغر با داد فریاد اعتراض می‌کرد و دست و پا می‌زد که ظاهراً نگهبان از این کار خوشش نمی‌آمد.

(( موس<sup>۱</sup> ورود تو ممنوعه و خودتم خوب اینو می‌دونی از اینجا برو من دیگه حرفمو تکرار نمی‌کنم. ))

مرد جوان از ترس اینکه نگهبان هلش بده خودش از پله‌ها به پایین دوید. گرالت به ظاهر او توجه کرد. مرد جوان خیلی زود کچل شده بود و فقط مقدار کمی موی بلوند در فرق سرش داشت که اصلاً خوب جلوه نمی‌کرد.

(( لعنت به تو و ممنوع کردنت. )) مرد جوان در فاصله‌ای امن گفت. (( تو نمی‌دونی چه غلطی داری می‌کنی. شما تنها مهمون‌خونه‌ی این شهر نیستید. من میرم پیش رقیبتون. مردک متکبر! ممکنه تابلو مهمون‌خونتون از طلا باشه اما داخلش هیچ خبری نیست. ))

گرالت نگران شد. مرد کچل اگرچه زشت بود اما لباس‌های خوبی پوشیده بود. شاید لباس هاش خیلی گرون نبود ولی هر چی که بود خیلی از مال گرالت مناسب‌تر بود. پس اگر مرد کچل نمی‌توانست وارد آن جا شود...

(( و تو فکر کردی داری کجا میری. )) صدای سرد نگهبان قطار افکار او را به هم ریخت و نگرانی‌هایش را تایید کرد.

(( این ساختمان برای افراد بلند مرتبه است. )) نگهبان در حالیکه کل راه پله را مسدود کرده بود، گفت. (( معنی حرفمو می‌فهمی؟ این مخصوص یه عده افراد خاصه. ))

(( اما من نه؟ ))

---

<sup>۱</sup> Muus

(( تو لباس‌های مناسبی نداری. )) چون دو پله بالاتر و ایستاده بود از بالا به ویچر نگاه می‌کرد. (( تو یه غریبه‌ای که ادای افراد دانارو درمیزی. تو لباس‌های مناسبی نداری. شاید ویژگی‌های پنهان خوبی داشته باشی اما نمی‌تونی بری داخل. دوباره بگم، این ساختمون برای افراد بلند مرتبتست. ما نمی‌تونیم کسانی که مثل دزدا لباس پوشیدن یا سلاح دارنو راه بدیم. ))

(( من سلاح ندارم. ))

(( اما به نظر میاد که داری. با زیون خوش راهتو بگیر و از اینجا برو. ))

(( خودتو کنترل کن تَرپ<sup>۱</sup>. ))

کنار در ساختمان یک مرد تیره‌پوست با لباسی گران‌قیمت، ابروهایی پرپشت، چشمانی سوراخ‌کننده، بینی عقابی و چاق پدیدار شد.

(( مشخصاً، )) بینی عقابی نگهبان را توبیخ کرد. (( نمی‌دونی که با چه کسی طرفی. تو نمی‌دونی چه کسی به ملاقات ما اومده. ))

سکوت طولانی نگهبان نشان می‌داد که اهمیتی نمی‌دهد.

(( گرالت از ریویا، ویچر. او معروف به نجات مردم و حفاظت از اوناست. مثل همین هفته‌ی قبل در آنجسیس، که در اون جا جون یه مادر و دختر نجات داد. چند ماه قبل در سیزمار<sup>۲</sup> اون یه غول آدم خوارو تنهایی شکست داده. که از زخم‌هایی که داره مشخصه. چطور می‌تونم همچین شخصی رو از ورود به مهمونخونه منع کنم. برعکس من از دیدن مهمون‌هایی خوشحال می‌شم. باعث افتخارمه که به ملاقات ما اومدید. آقای گرالت نتورا رروم به شما خوش‌آمد میگه. من فَبوس راوِنگا<sup>۳</sup> هستم. صاحب این مهمونخونه ی محقر.

---

<sup>۱</sup> Tarp

<sup>۲</sup> Cizmar

<sup>۳</sup> Febus Ravenga

گرالت به میزی که کنارش پر از گارسون بود و رومیزی داشت، هدایت شد. همه‌ی میزها در نتورا رروم ( که بیشترشون هم پر بودند. ) رو میزی داشتند. گرالت آخرین باری که یک رومیزی در مهمونخونه دیده بود رو یادش نمی‌اومد.

اگرچه خیلی کنجکاو بود، اما خیره نمی‌شد. او نمی‌خواست که مردم فکر کنند که از پشت کوه اومده. اما یک نگاه کوچک انداخت. دکور اونجا عادی ( اما زیبا و لذت بخش ) بود. همه‌ی کارمندان نیز لباس‌های زیبایی پوشیده بودند. در آن جا کاپیتان‌های کشتی حضور داشتند که صورت‌هایی با پوست زمخت و پر از ریش داشتند. همچنین آنجا پر از لردها و افراد بالامرتبه بود. رایحه‌ی ساختمان نیز خیلی مناسب بود، گوشت کباب شده، بوی سیر، بوی زیره و پول زیاد.

همه به گرالت نگاه می‌کردند. او تحت نظر بود. حس ویچری او فوراً بهش خبر داد. او با احتیاط اطرافو نگاه کرد. ( جوری زیرکانه نگاه می‌کرد که هیچ انسان عادی‌ای متوجه نمی‌شد. ) در آن جا یک زن با موهای قرمز حضور داشت که تظاهر می‌کرد فقط مشغول غذا خوردن است. اما استایل و زبان بدن او ویچر را مطمئن کرد که او یک جادوگر است.

یکی از گارسون‌ها سرفه کرد و او را از تفکرات جدی آزاد کرد.

(( امروز. )) او با تشریفات و بدون غرور اعلام کرد. (( ما گوشت گوساله سرو می‌کنیم به همراه سبزیجات و قارچ و لوبیا، کباب بره با بادنجان، بیکن که به همراه آلو و آبجو سرو شده، کباب شانه با سیب، سینه‌ی اردک سرخ شده به همراه کلم بنفش و کرانبری، ماهی مرکب پر از انگور در سس سفید، ماهی کباب‌شده در سس خامه‌ای با گلابی پخته، و طبق معمول غذای مخصوصمون گوشت ران غاز در شراب<sup>۱</sup> سفید با انتخاب میوه‌های پخته شده و ماهی تاربوت<sup>۲</sup> در کارامل نوعی ماهی<sup>۳</sup> که به همراه خرچنگ سرو می‌شود.

<sup>۱</sup> Wine

<sup>۲</sup> Turbot

<sup>۳</sup> Cuttlefish معادل فارسی ندارد.

(( اگر به ماهی علاقه دارید. )) فبوس راونگا از ناکجاآباد پیداش شد. (( من به شما تارپوتو پیشنهاد می‌کنم.

همین امروز صید شده. بهترین غذای سرآشپز مونه. ))

(( تارپوت در کارامل پس )) ویچر فقط یک ظرف سفارش داد چون نمی‌دونست چه مزه‌ای داره. (( ممنون بابت

راهنماییتون. انتخاب کردن برای من یه دردسر شده بود.

(( چه نوع شرابی.. )) گارسون پرسید. (( شما میل دارید؟ ))

(( لطفاً یک چیز مناسب انتخاب کنید. من اعتراف می‌کنم که چیز زیادی از شراب نمی‌دونم. ))

(( افرادی کمی می‌دونند. )) فبوس راونگا خندید. (( و عده‌ی کمی بهش اعتراف می‌کنند. نگران نباشید ما برند و

سال ساختو انتخاب می‌کنیم. خودتونو اذیت نکنید و از غذاتون لذت ببرید.

اما گرالت فرصت پیدا نکرد که ببینه اونا چه شرابی براش انتخاب می‌کنن. مزه‌ی تارپوت در عصاره‌ی نوعی

ماهی<sup>۱</sup> برای او به یک راز تبدیل شد.

زن موقرمز ناگهان به گرالت نگاه کرد و لبخندی زد. گرالت احساس خباثت می‌کرد و لرزش وارد بدن او شده بود.

(( ویچری به نام گرالت از ریویا؟ ))

این توسط یکی از سه نفر مشکی پوشی که بی صدا از پشت به او نزدیک شده بودند پرسیده شد.

(( بله خودمم. ))

(( به نام قانون شما بازداشتید. ))

---

<sup>۱</sup> Cuttlefish



از چه قضاوتی باید بترسم وقتی هیچ اشتباهی انجام نداده‌ام.

ویلیام شکسپیر، تاجر ونیز.

## فصل سوم

وکیلی که برای دفاع از گرالت انتخاب شده از ارتباط چشمی با او امتناع می‌کرد. او با لجاجت به پوشه‌ای از اسناد نگاه می‌کرد. مدارک کمی در آن جا بود دقیقا دوتا. وکیلش احتمالا کاملا اون دو مدرک بررسی کرده بود، تا دادگاه را تحت تاثیر قرار دهد. اما ویچر احساس می‌کرد که این امیدی کم‌رنگ بود.

(( تو به دو تا از هم سلولی‌هات حمله کردی. )) وکیلش بالاخره از مدارک اومد بیرون به گرالت نگاه کرد. (( من نباید دلیلشو بدونم؟ ))

(( من اول تلاش‌های جنسی اون‌ها رو رد کردم و اونا نمی‌فهمیدن که نه یعنی نه. دوما من دوست دارم مردمو کتک بزنم. سوما این یه دروغه اونا خودشونو با دیوار زخمی کردن تا منو تو شرایط بدی قرار بدن. ))  
ویچر به آرامی و بی‌تفاوت صحبت می‌کرد. یه هفته بازداشت بودن اونو کاملا بی‌تفاوت کرده بود.  
وکیل پوشه را بست. پس چند لحظه دوباره آن را باز کرد. بعد موهاشو مرتب کرد.

(( اونایی که کتک خوردن... )) وکیل گفت. (( ظاهرا شکایتی ندارن. بذار روی اتهام بزرگتر تمرکز کنیم. دادستان شما را به گناه بزرگتری با جریمه‌ی سنگین‌تر متهم می‌کند.

گرالت به این فکر می‌کرد که چه فرقی می‌کنه، در حالیکه زیبایی وکیلش رو در نظر داشت. او به این فکر که وکیل در چه زمانی وارد مدرسه جادوگری شده و کی خارج شده.

هر دو مدرسه‌ی جادوگری مردانه و زنانه ( مردانه در بن آرد<sup>۱</sup> و زنانه در آرتوزا<sup>۲</sup> در جزیره‌ی تلند<sup>۳</sup> تعدادی مردودی نیز داشتند. علی‌رغم فیلتر سنگینی که هنگام ورود به مدارس وجود داشت و عده‌ی زیادی را رد می‌کرد. بعد از ورود به مدارس نیز افرادی از هر رو جنس که به نظر ناخوشایند و خطرناک می‌رسیدند، از مدرسه حذف می‌شدند. مشکل این بود که خروجی مدارس معمولا بیشتر از قشر مرفه جامعه بود. و باید یه کاری به جوونای پررو می‌دادند. برای پسرهایی که از بن آرد بیرون می‌افتادند مشکلی نبود و اونا معمولا به نیروی دریایی،

<sup>۱</sup> Ban Ard

<sup>۲</sup> Aretuza

<sup>۳</sup> thanedd

ارتش و پلیس روی می‌آوردند. و احمق‌ترین اون‌ها به سمت سیاست می‌رفتند. اما مدیریت این امر در جنس زیباتر کار سخت‌تری بود. اگرچه آن‌ها از مدرسه‌ی جادوگری اخراج شده بودند، اما به هر حال آن‌ها مقداری از جادو را درک کرده بودند. و تاثیر جادوگران زن به روی پادشاهان و تمام جنبه‌های سیاسی به قدری زیاد بود که نمی‌شد آن‌ها را به حال خود رها کرد. به همین دلیل به آن‌ها جایگاهی امن داده شد. وکالت.

وکیل پرونده را بست و دوباره باز کرد.

(( من بهت پیشنهاد می‌کنم که به جرمت اعتراف کنی. او گفت. )) بعد ما می‌تونیم روی تخفیف در جریمه حساب باز کنیم. ))

(( به چه جرمی اعتراف کنم؟ )) ویچر پرید وسط.

(( وقتی قاضی از تو پرسید که جرمتو قبول داری یا نه با روی خوش اعتراف کن. این باعث تخفیف در جریمت می‌شه. ))

(( تو چه برنامه‌ای برای دفاع از من داری؟ ))

وکیل پوشه را بست. مثل بستن در یک جعبه.

(( بیا بریم قاضی منتظره. ))

قاضی منتظر بود. زیرا یک مجرم که محاکمش تموم شده بود داشت دادگاه را ترک می‌کرد. گرالت توجه کرد که او خوشحال به نظر نمی‌رسید.

روی دیوار یک سپر که پر از فضولات پرندگان بود و نشان کِرک ( یک دلفین آبی ) را داشت بود. در پشت یک لایه از سربازها یک میز بود، که سه نفر پشت آن نشسته بودند. یک نویسنده لاغر، یک کمک قاضی کم‌فروغ و یک قاضی زن. یک زن که هم رفتار و هم چهره‌ی او بسیار جدی بود. صندلی که سمت راست میز بود متعلق به دادستان بود. او بسیار جدی بود. به طوری که دوست نداشتی اونو توی جاهای دیگه ببینی.

در سمت مقابل صندلی متهم بود. صندلی ویچر.

از اون لحظه اتفاقات سریع تر پیش رفتند.

(( گرالت که با نام گرالت از ریویا شناخته می‌شود، و یک ویچر است، به اختلاس و دزدی از اموال دولت محکوم شدی. او با همکاری همدستانش قیمت فاکتورها را افزایش می‌دادند. که باعث کاهش اموال خزانه می‌شد. نشانش هم یک گزارش است که در پوشه‌ی متهم موجود است. این گزارش... ))

حالت خسته‌ی صورت قاضی و چشمان گشت‌زنان او نشان می‌داد که ذهن او در جای دیگری است. و به نظر می‌آمد که مشکلات دیگری ( لباس شستن، بچه‌ها، رنگ پرده‌ها، آماده کردن خمیر برای پختن کیک و نشانه‌هایی که روی پشت او بود نشان از مشکلات زناشویی می‌داد. ) ذهن او را درگیر کرده. ویچر هم با فروتنی قبول کرده بود او کم‌تر از این مسائل اهمیت دارد.

(( جرمی که متهم مرتکب آن شده، )) دادستان بدون احساس ادامه داد. (( نه تنها به کشور آسیب می‌رسونه، بلکه باعث از بین رفتن نظم اجتماعی و اعتراض مردم میشه. قانون این رو تایید می‌کنه. ))

(( گزارشی که در پوشه موجوده... )) قاضی پرید وسط حرف دادستان. (( باید توسط شخص سومی تایید بشه. آیا دادستان می‌تونه مدرک دیگه‌ای ارائه بده؟ ))

(( در حال حاضر مدرک دیگری وجود نداره. مشخص شده که متهم یه ویچره، یه جهش یافته که بیرون از مرزهای انسانیت زندگی کرده. او آگاهانه قوانین جامعه رو زیر پا می‌ذاره و خودش رو بالاتر از اونا می‌دونه. اون در راستای این شغل غیراجتماعی و نامناسبش با خلافاکارها و موجوداتی که دشمن انسانیت هستند ارتباط برقرار می‌کنه. شکستن قانون بخشی از طبیعت بی‌معنی ویچرهاست. درباره‌ی یک ویچر سرورم، نبود مدرک خودش بهترین مدرک محسوب میشه. این خیانت اونا رو... ))

(( آیا متهم... )) قاضی اصلاً اهمیتی نمی‌داد که نبود مدرک به چه معنی. (( آیا متهم به گناهش اعتراف می‌کنه؟ ))

(( نه من رد می‌کنم. )) گرالت به علامت‌های پر از التماس و کیلش توجهی نکرد. (( من بی‌گناهم! من هیچ جرمی مرتکب نشدم. ))

او مقداری مهارت داشت، او قبلاً با قانون رو به رو شده بود و حتی ادبیات مربوط به دادگاه را نیز می‌دانست.

(( من بر اساس پیش‌داوری متهم شدم. ))

(( اعتراض دارم! )) دادستان فریاد زد. (( متهم داره سخنرانی میکنه. ))

(( اعتراض مورد قبول نیست. ))

(( به خاطر پیش‌داوری که نسبت به من و حرفه‌ام وجود داره این اتهامات به من زده شده و پیش‌داوری به خطا در قضاوت منجر میشه. اتهامی که به من زده شده بر اساس یک گزارش بوده که توسط کسی تایید نشده و مطابق با قانون هیچ ارزشی نداره. این اتهام نیست بلکه فقط یه فرضه. و فرض به شک منجر میشه.

(( قانون شک در جرم... )) وکیل صحبت کرد. (( قانون شک در جرم سرورم... ))

(( دادگاه... )) قاضی چکش چوبی خود را روی میز کوبید که کمک‌قاضی را بیدار کرد. (( دستور به آزادی مشروط به پرداخت 500 کرون نویگرا<sup>۱</sup> را می‌دهد. ))

(( گرالت نفس راحتی کشید. او کنجکاو بود بدونه، که هم سلولی‌هایش از گذشته درس گرفتند یا وقتی رفت باید دوباره اونارو به کتک بگیره.

---

<sup>۱</sup> Novigrad

شهر چیست؟ غیر از مردم؟

ویلیام شکسپیر، کریولانوس

## فصل چهارم

در گوشه‌ای‌ترین نقطه بازار یک ده‌ی قدیمی که از تخته‌های ناصاف ساخته شده بود وجود داشت. در آن جا یک پیرزن که بدنی گرد، پوستی قرمز و کلاهی حصیری داشت، ایستاده بود. مثل پری‌های تو قصه‌ها. بالای سر آن پیرزن یک تابلو بود که روش نوشته بود (( برای شادی و خوشحالی به اینجا بیاید. خیارشور مجانی. )) گرات وایستاد و چند سکه‌ی نقره از جیبش خارج کرد.

(( برام یه لیوان از شادی بریز. مادربرزگ. )) با بی‌حالی گفت.

گرات نفس عمیقی کشید، کل لیوانو تو یه نفس نوشید، بعد نفسشو بیرون داد. گرات اشک‌هاشو که به خاطر نور ماه ایجاد شده بودند پاک کرد.

او آزاد بود. ولی عصبانی.

چیزی که جالب بود این بود که توسط کسی که اونو می‌شناخت آزاد شده بود. اون همون جوون کچلی بود که در حضور گرات از نتورا رروم بیرون انداخته شد. کسی که به نظر یک کارمند دادگستری بود.

(( تو آزادی. )) مرد جوان گفت، در حالی که دستای جوهریشو باز و بسته می‌کرد. (( جریمه‌ی تو پرداخت شده. )) (( کی پرداخته کرده؟ ))

به نظر می‌رسید اطلاعات محرمانه است، و مرد کچل جواب سوالو نداد. اون همچنین کیف مدارک گراتو بهش پس نمی‌داد و می‌گفت که حکومت اسنادو ضبط کرده و برای هزینه‌های دادگاه خرج شده.

بحث کردن هیچ فایده‌ای نداشت. گرات باید به همین که وسایلی که موقع دستگیر شدن توی جیبش داشت سالم مونده بودن راضی می‌شد. مقداری جواهرات کم ارزش و پول خرد.

گرات پولاشو شمرد. سپس به پیرزن لبخندی زد.

(( یک لیوان دیگه از شادی به من بده. خیارشورشو نمی‌خوام. ))

بعد از نوشیدنی پیرزن جهان برای گرات زیباتر شد. گرات می‌دونست که این حالت پایدار نیست، به همین خاطر به کارش سرعت داد چون سرش شلوغ بود.

روح اسب اون خوشبختانه مورد توجه دادگاه قرار نگرفته بود و همون جا که ولش کرده بود مونده بود. در یک اصطبل تمیز حسابی از اون مراقبت شده بود و بهش غذا داده بودند. گرالت نمی تونست به خاطر همچین چیزی انعام نده. مقدار کمی سکه ی نقره در جیب او باقی مونده بود که بیشترشو به اصطبل داد. این دست و دل بازی مسئول اصطبلو تحت تاثیر قرار داد.

منظره‌ی دریا به سیاهی متمایل شد. گرالت نشانه‌های از رعد و برق رو احساس کرد. قبل از این که وارد نگهبانی بشه نفسشو حبس کرد. اما کافی نبود. احتمالا نگهبانان زن اینبار بیشتر از حد معمول لوبیا خورده بودند. خیلی بیشتر. کی میدونه؟ شاید اون روز یکشنبه بود؟ عده‌ای از اونا داشتند می‌خوردند و عده‌ای دیگه مشغول بازی با تاس بودند. وقتی ویچرو دیدن همشون وایستادن و گرالتو محاصره کردن.

(( ویچر، بهش نگاه کن. )) فرمانده که در فاصله‌ی بسیار نزدیکی ایستاده بود گفت. (( اون به این جا اومده. )) (( اگه ما بهت اجازه بدیم، )) نگهبان دوم با آرنج ضربه ای ظاهرا تصادفی به ویچر وارد کرد. (( در عوض چی گیر ما میاد؟ تو باید برای بیرون رفتن به ما پرداخت کنی، رفیق هزینه‌ی خروجتو بده. دخترا مجبورش کنیم چی کار برامون بکنه؟

(( مجبورش کنیم کون تک‌تکمون ببوسه. ))

(( آره باید لیس بزنه! ))

(( اما دخترا! ممکنه مریضمون کنه! ))

(( اما اون باید این کارو بکنه. )) اون گرالتو به سینه‌های مثل سنگش فشار داد. (( یه جووری مارو راضی کن. ))

(( بذارید برامون آواز بخونه. )) و بعدش گوزید. (( بیا اینم آهنگش. ))

(( یا با مال من. )) دومی بلند تر گوزید. (( مال من تازه خوش صداتره. ))

بقیه خانم‌ها پر از زخم بودند.



گرالت از وسطشون رد شد و سعی کرد که از زور استفاده نکنه. در این لحظه در باز شد و یک مرد با شنل قهوه‌ای و کلاه لبه‌دار وارد شد. ظاهرا گونشورک مسئول انبار بود. وقتی ویچرو دید دهنش باز موند.

(( تو؟ )) زیر لب گفت. (( اما چطوری؟ شمشیرای تو... ))

(( دقیقا، شمشیرای من، لطفا به من پشون بده. ))

(( اما... اما... )) گونشورک ناراحت شد، با دستاش سینه‌هاشو فشار داد و به سختی نفس کشید. (( اما او دست من نیستند. ))

(( یه بار دیگه بگو لطفا. ))

(( اونا دست من نیستند... )) صورت گونشورک قرمز و کوچک شد، انگار داشت درد می‌کشید. (( یه نفر اونارو گرفته. ))

(( چی؟ )) خشم وجود گراتو فرا گرفت.

(( گرفته شده. ))

(( منظورت چیه که گرفته شده؟ )) او یقه‌ی انباردار رو گرفت. (( چه کسی اونارو گرفته؟ معنی این کارا چیه؟ ))

(( رسید... ))

(( دقیقا! )) یه نفر به سختی دست گراتو رو گرفته بود. فرمانده‌ی نگهبانا گراتو هل داد و از گونشورک ناراحت دور کرد.

(( دقیقا! رسیدو به ما نشون بده! ))

ویچر رسید رو نداشت. رسید در کیف مدارک او بود که توسط دادگاه گرفته شده بود. دادگاه اونارو به عنوان گرو گرفته بود.

(( رسید! ))

(( من ندارمش. اما... ))

(( بدون رسید از شمشیرات خبری نیست. )) فرمانده نداشت حرف گرات تموم بشه. (( یه نفر شمشیرا رو گرفته. نشنیدی؟ قطعاً خودت اونارو گرفتی و الان داری بازی درمیزی. فکر کردی از تقلب چیزی بدست میاری. عمرا! گمشو بیرون! ))

(( من بدون شمشیرام از اینجا... ))

فرمانده دست گراتو کشید و روی اونو به سمت در چرخوند.

(( الان. گمشو بیرون. ))

گرات معمولاً جلوی زنا از زور استفاده نمی‌کرد. اما مشکلی نداشت جلوی کسی که شونه‌هاش مثل کشتی‌گیرا، شکمش مثل خوک و رانش مثل پرتاب کننده دیسک بود و دائماً می‌گوزید از زور استفاده کنه. اون فرمانده رو کنار زد و ضربه‌ی هوک راست محبوبش رو به چونه‌ی فرمانده وارد کرد.

بقیه برای لحظه‌ای خشکشان زد. قبل از این که فرمانده روی میز فرود بیاد و روی لوبیاها و سس فلفل چرخ بزنه، دو نفر پشت گرات ظاهر شدن. گرات بدون لحظه‌ای درنگ بینی اونارو شکوند و جواری اونارو صورتشونو به هم کوبید که صدای شکستن دندوناشون شنیده شد. دو نفر دیگه طعم ساین آد<sup>۱</sup> گراتو چشیدن و به سمت نیزه‌های ایستاده کنار دیوار پرت شدند، که باعث شد تمام نیزه‌ها روی زمین پخش شدن و سر صدای زیادی بلند کردن.

فرمانده که سس از سر و روش می‌چکید ضربه‌ای به گوش گرات وارد کرد. (( نگهبان دوم (همون که سینه‌هاش مثل سنگ بود) گراتو از پشت محکم گرفت. گرات با آرنج ضربه‌ای به او وارد کرد و او از درد به خود پیچید. گرات فرمانده را روی میز انداخت و یک هوک چرخشی به او وارد کرد. گرات به اونی که دماغشو شکسته ضربه‌ای در زیر شکم وارد کرد و اونو پخش زمین کرد، سپس صدای بالا آوردنشو شنید. اون ضربه‌ای رو به گیجگاه اون یکی وارد کرد و سر کچلشو به ستون کوبید که باعث شد بیهوش بشه.

---

<sup>۱</sup> Ard

اما هنوز چهار تایی اونا سر پا بودن. و گرالت موقعیتشو از دست داده بود.

اون ضربه‌ای از پشت سر خورد. بلافاصله ضربه‌ی بعدی به گوش اون وارد شد. و ضربه‌ی بعدی به زیر کمرش وارد شد. یکی زیر پا انداخت و دو نفر دیگه بالاتنه‌ی اونوا گرفتند و اونو به زیر مشت و لگد گرفتند. با یه ضربه‌ی سر گرالت یکی از اونا از پا درآورد اما بلافاصله یکی دیگه جاشو گرفت که از سسی که می‌چکید مشخص بود که فرماندس. یک ضربه از بالا روی دندون‌های او فرود آمد. گرالت خون دهنشو روی چشمان فرمانده پاشید.

(( یه چاقو... )) فرمانده فریاد زد، در حالیکه که کله کچلشو تگون می‌داد. (( یه چاقو بدید تا تخماشو از جاش بکنم.

(( چرا یه چاقو! )) یکی دیگه داد زد. (( من تخماشو با دندونام می‌کنم. ))

(( دست نگه دارید! گوش به فرمان باشید! معنی این کارا چیه؟ گفتم گوش به فرمان! ))

یک صدای بلند و موثر تب و تاب درگیری رو خوابوند و نگهبانارو آروم کرد. اونا اجازه دادن گرالت بره. گرالت با هزار زحمت و پر از درد ایستاد. منظره‌ی درگیری باعث شد حس شوخ طبعی گرالت گل کنه. البته بدون رضایت داشت به دستاوردای درگیریش نگاه می‌کرد. نگهبانی که زیر دیوار خوابیده بود تازه چشماشو باز کرده بود، اما حتی نمی‌تونست بشینه. دومی خم شده بود و داشت خون بالا می‌آورد و دندوناشو تست می‌کرد بیینه سالما یا نه. سومی ( اونی که دماغش شکسته بود ) سعی می‌کرد وایسته اما دائما روی زمین و چیزایی که بالا آورده بود می‌افتاد. از شش نفر فقط نصفشون می‌تونستند وایستن. با توجه به این که اگر کسی دخالت نمی‌کرد ممکن بود گرالت آسیب جدی بیینه یا دیگه نتونه روی پاهاش وایسته، نتیجه رضایت‌بخش بود.

کسی که دخالت کرد لباس‌های گرون داشت و اقتدار ازش می‌بارید. یه مرد اشراف زاده. گرالت اونو نمی‌شناختش، اما کسی که همراهش بود رو می‌شناخت. یک کلاه زیبا و باشکوه که یه پر بهش وصل شده بود. موهایش تا شونه‌هاش رسیده بود. او یک جلیقه زرشکی رنگ و یک پیراهن از جنس توری داشت. اون گیتار مورد علاقه‌اش و لبخند تمسخر آمیز همیشگیشو داشت.

(( سلام ویچر! اوه سر و وضعتو نگاه! همه جات داغون شده! دارم از خنده می‌میمیرم! ))

(( سلام دندلاین<sup>۱</sup>. از دیدنت خوشحالم. ))

(( اینجا چه اتفاقی افتاده؟ )) مرد اشراف زاده دستشو رو صورتش گذاشت. (( هان؟ شما چطونه؟ سریعا گزارش

بدین. ))

(( تقصیر اون بود! )) فرمانده بقیه سس‌هایی رو که توی گوشش گیر کرده بود خارج کرد و با انگشتش به گرالت

اشاره کرد. همش تقصیر اونه بازرس محترم. اون با ما بحث کرد و بعدش عصبانی شد و شروع به درگیری کرد. و

همش هم به خاطر شمشیرهایی بود که اون هیچ رسیدی براش نداشت. گونشورک تایید می‌کنه. هی گونشورک

چرا رفتی یه گوشه قایم شدی؟ شلوارتو خیس کردی؟ تن لشتو تگون بده و به بازرس بگو که جه اتفاقی افتاده...

هی گونشورک؟ چت شده؟ ))

با نگاه کردن می‌شد فهمید که چه بلایی سر گونشورک اومده. نیازی نبود که نبضشو چک کنی. صورتش مثل

گچ سفید شده بود. کاملا واضح بود که اون مرده.

(( ما یه بررسی رو ترتیب می‌دیم. آقای که از ریویا اومدی. )) فرانت دِ لَتِنخوفه<sup>۲</sup> بازرس سلطنتی دادگاه گفت. ))

اگر شما به صورت رسمی شکایت کنید ما دخالت می‌کنیم. قانون اینو می‌گه. ما تحقیق می‌کنیم که چه کسی در

طول بازداشت شما به وسایلتون دسترسی داشته. ما مظنونین رو بازداشت می‌کنیم. ))

(( همون حرفای معمولی؟ ))

(( ببخشید؟ ))

(( هیچی بیخیال. ))

(( اه، بله. حقیقت قطعا مشخص میشه و مجرم به سزای اعمالش می‌رسه. البته اگه واقعا دزدی وجود داشته باشه.

من به شما اطمینان می‌دم که ما این معما رو حل می‌کنیم و بالاخره حقیقت برملا میشه. ))

<sup>۱</sup> Dandelion or jaskier

<sup>۲</sup> Ferrant de Lettenhove

(( هر چی سریع‌تر بهتر. )) ویچر لحن صحبت بازرسو دوست نداشت. (( شمشیرام برای من خیلی مهم هستند، من بدون اونا هیچ کاری نمی‌تونم انجام بدم. می‌دونم که مردم حرفه‌ی منو دوست ندارن. و من از این تصویر منفی که پیش مردم دارم رنج می‌برم. تصویری که باعث شده مردم در مقابل من جبهه بگیرن. به خاطر خرافات و ترس از بیگانگان. من روی این حساب می‌کنم که تصویر بد من روی روند تحقیقات شما تاثیری نداره. ))

(( این روی روند تحقیقات ما تاثیری نداره. )) فرلنت د لتنخوف با سردی گفت. (( چون که در این جا قانون و نظم حکمرانی میکنه. ))

بعد از این که به دستور بازرس جنازه‌ی گونشورک از نگهبانی خارج شد، در انبار تحقیقاتی صورت گرفت. کاملاً مشخص بود که اثری از شمشیرهای ویچر نیست.

فرمانده که هنوز از دست گرالت عصبانی بود بازرس‌ها رو پیش محل نگهداری رسیده‌ها که روی یک میخ وصل شده بودند راهنمایی کرد. و ناگهان از میان رسیده‌ها، رسید مربوط به شمشیرهای گرالت پیدا شد. فرمانده رسید رو جلوی روی بازرس‌ها گرفت.

(( دیدید گفتم، )) با خوشحالی گفت. (( رسیدشم این جاست امضا شده توسط گرلند از ربیلیا. گفتم که این ویچر قبلاً اومده شمشیرشو گرفته. و حالا بازیش گرفته و می‌خواد خسارت بگیره. و به خاطر اونه که الان گونشورک مرده. به خاطر اضطرابی که این درگیری به اون بنده خدا وارد کرد و قلبش وایستاد. ))

نه فرمانده و نه هیچ یک از بقیه نگهبان‌ها تایید نکردن که ویچرو موقع دریافت شمشیراش دیدن. (( مردم زیادی به اینجا میان. )) توضیحی بود که اونا ارائه می‌دادند. ولی مهم تر این بود که اونا فقط می‌خوردن و حواسشون نبود.

پرنندگان دریایی روی آسمان در حال چرخیدن بودند، و سرو صدا می‌کردن. باد به آرامی ابرهارو به جنوب منتقل می‌کرد و خورشید داشت نمایان می‌شد.

(( باید قبل از این کاری بکنید هشدار ی بهتون بدم. )) گرات گفت. (( شمشیرهای من سحر شده هستند. فقط ویچرها می‌تونن اونا رو لمس کنن. اونا باعث از بین رفتن نیروی حیات می‌شن. که برای انسان‌ها خیلی خطرناکن.

و انرژی که انسان‌ها در اثر لمس شمشیرها از دست می‌دن دیگه قابل برگشت نیست. ))

(( ما اینو در نظر می‌گیریم. )) بازرس سرشو تکون داد. (( اما تو باید در این مدت داخل شهر بمونی. ممکنه من

یه درگیری توی نگهبانی که خیلی هم معموله رو درنظر نگیرم. بانوان نگهبان خیلی راحت عصبانی می‌شن. و

چون ارباب دندلاین برای شما ریش گرو گذاشته، مطمئنم که دادگاه به نفع تو پیش میره. ))

(( مورد من )) گرات چشمانش را باریک کرد. (( چیزی جز ترس و پیش‌داوری که از جبهه گرفتن و تنفر ناشی

میشه، نیست. ))

(( ما مدارکو بررسی می‌کنیم. )) بازرس حرفشو قطع کرد. (( و ما بر اساس مدارک عمل خواهیم کرد. قانون و

نظم همین رو حکم می‌کنه. و به خاطر همین که تو الان آزادی. و آقایی از ریویا باید به این شرایط احترام بذاری.

((

(( و چه کسی جریمه من رو پرداخت کرده؟ ))

فرانت د لتنخوف راضی نشد که پشتیبان گراتو لو بده و خداحافظی کرد. او تحت محافظت نگهبان‌ها به سمت

دادگاه حرکت کرد. دندلاین منتظر همین لحظه بود. همین که اونا از اونجا خارج شدند و وارد خیابان شدند،

دندلاین هرچی می‌دونست گفت.

(( دسته ای از اتفاقات ناگوار، دوست من گرات. و اتفاقات ناخوشایند. و کسی که جریمه‌ی تو رو

پرداخت کرده یک جادوگر به نام لیتا نید بوده که بین دوستاش به کورال معروفه به خاطر رنگ قرمز

رژ لبش اون جادوگریه که به پادشاه محلی بیلوهن خدمت می‌کنه. همه تعجب کردن که چرا اون این

کارو کرده. همه می‌دونن که این کورال بود که از همون اول تو رو به زندان فرستاد. ))

(( چی؟ ))

(( دارم می‌گم کورال تو رو به زندان انداخت و این هیچ کسو متعجب نکرد، چون همه می‌دونن که معمولاً جادوگرای زن از تو خوششون نمی‌اد. و حالا ناگهان جادوگر پول جریمه‌ی تو رو پرداخت کرده و تو رو از زندان خارج کرده، اونم درحالی که خودش تو رو زندانی کرده بود. کل شهر... ))

((معمولاً؟ کل شهر؟ تو چی داری میگی دندلاین؟ ))

(( من از مبالغه و این جور چیزا زیاد استفاده می‌کنم. وانمود نکن که نمی‌دونی. تو که منو می‌شناسی. معلومه که منظورم واقعا کل شهر نیست. منظورم افراد آگاهیه که دور و بر شاه هستند.))

(( و تو میگی که الان تو هم نزدیک شاهی؟ ))

(( درسته. فرانت پسر عموی منه. من اومدم تا اونو ملاقات کنم. به خاطر مسائل فامیلی. و بعد من شرایط تو رو شنیدم و پشت تو وایستادم. تو که در موردش شک نداری؟ من برای تو ریش گرو گذاشتم. و بهشون در مورد ینفر<sup>۱</sup> توضیح دادم.

(( خیلی ممنونم ))

(( تیکه انداختنو بذار کنار. )) من باید در مورد ینفر بهشون توضیح بدم تا پسر عموم متوجه بشه که بدگویی جادوگرها از تو به خاطر حسودیشونه. که کل این اتهامات بی‌اساسه. که تو هیچ وقت اختلاس نکردی. به خاطر میانجی‌گری منه که فرانت د لتنخوفه، بازرس سلطنتی و بالاترین مجری قانون قانع شده که تو بی‌گناهی. ))

(( من یه احساس دیگه‌ای دارم، )) گرلنت گفت. (( دقیقاً برعکس، فکر می‌کنم که اون منو قبول نداره. نه در قضیه‌ی اختلاس نه در قضیه شمشیرها. اون فقط به مدارک اهمیت میده. مدارک اختلاس گزارش شده و امضای شخصی به نام گرلند از ریبیلیا که در میان مدارک وجود داره که نشون میده ادعای من درباره‌ی شمشیرهام غلطه. از حالت چهرش وقتی که داشت از شهر خارج می‌شد که دیگه چیزی نگم... ))

---

<sup>۱</sup> Yennefer

(( تو خیلی داری بهش سخت می‌گیری، )) دندلین گفت. (( من اونو بهتر از تو می‌شناسم. و می‌دونم که ریشی که برای تو گرو میدارم بیشتر از هزار تا مدرک جعلی براش می‌ارزه. و اون حق داره که به تو هشدار بده. اصلا فکر می‌کنی ما چرا به نگهبانی اومدیم؟ تا نذاریم تو به کارای احمقانت ادامه بدی. یه نفر داره برای تو پاپوش درست می‌کنه. نباید به اون شخص مدرکی محکمی بدی و فرار کردن می‌تونه همون مدرک باشه. ))

(( شاید حق با تو باشه. )) گرالت موافقت کرد. (( اما غریزه من به من چیز دیگه‌ای رو می‌گه. من باید قبل از این که کاملاً گیر بیفتم فرار کنم. اول دستگیر شدن، بعدش جریمه و بعدش پرداخت جریمه بلافاصله بعد از قضیه‌ی شمشیرام... بعدش چی؟ بدون شمشیرام من احساس می‌کنم مثل یه حلزون بدون محافظم. ))

(( به نظرم تو خیلی نگرانی. به علاوه این‌جا به اندازه کافی مغازه وجود نداره؟ بیخیال اونا شو و دو تا شمشیر جدید بخر. ))

(( و اگه گیتار تو دزدیده می‌شد؟ گیتاری که باهاش خاطرات خوشی داشتی؟ تو نگران نمی‌شدی؟ راحت تسلیم می‌شدی؟ می‌رفتی یه گیتار جدید از هر مغازه‌ای که شد می‌گرفتی؟ ))

دندلین به طور غریزی دستاشو کنار گیتارش جمع کرد و با ترس اطرافو نگاه کرد. هیچ یک از عابرا شبیه یک دزد وسایل موسیقی نبود و هیچ کس علاقه‌ای به گیتار منحصر به فرد اون نداشت. ((

(( باشه، درسته. )) دندلین آروم شد. (( من درک می‌کنم. درست مثل گیتار من شمشیرهای تو هم غیر قابل جایگزین کردن و منحصر به فرد هستند. و اون... چطور باید گفتش؟ سحر شده؟ باعث سستی نیروی حیات میشه؟ گرالت لعنتی! الان داری اینو به من میگی؟ من مدام همراه تو بودم، و شمشیرهای تو همیشه در دسترس من بوده. الان واضح شد. حالا می‌فهمم... من اخیراً، لعنت بهش! یه مشکلاتی... ))

(( آروم باش. بخش ناتوانی دروغ بود. همون لحظه به فکرم رسید، رو این حساب کردم که شاید این شایعه پخش بشه و باعث ترس دزد بشه. ))

(( اگه اون بترسه ممکنه شمشیراتو تو دریا غرق کنه، )) شاعری که هنوز رنگش پریده بود با آگاهی به این نکته اشاره کرد.



(( و تو هیچ اون هارو پس نمی‌گیری. بهتره که به پسر عموم تکیه کنی که سال‌هاست یه بازرس سلطنتیه و کلی مامور و جاسوس زیر دستشه. اونا دزد رو به سرعت پیدا می‌کنه. حالا می‌بینی. ))

(( اگه اون هنوز اینجا باشه، )) ویچر دندوناشو به هم فشار داد. (( ممکنه در زمانی که من زندان بودم اون فرار کرده باشه. در مورد اون جادوگری که گفتی من به لطف اون به زندان افتادم، اسمش چی بود؟ ))

(( لیتا نید ملقب به کورال. فکر کنم می‌دونم می‌خوای چی کار کنی. اما مطمئن نیستم که فکر خوبی باشه. اون یه جادوگره. یه جادوگر و یه زن در یک انسان. در واقع اون یه موجود فضاییه که فهم منطقی نداره. و با روش‌ها و قانون‌هایی کار می‌کنه که برای یه مرد قابل درک نیست. این چیزایی که من بهت گفتم خودت بهتر می‌دونی. تو در این زمینه با تجربه‌ای... اون صدای چیه؟ ))

در حالیکه بی هدف در خیابان‌ها می‌چرخیدند آن‌ها به یک میدان کوچک رسیدند که پر از صدای چکش بود. کارگاه‌های بزرگ بشکه‌سازی در حال فعالیت بودند. دسته‌ای از الوارهای خشک شده به صورت موازی روی هم چیده شده بودند و یک پارچه روی آن‌ها کشیده شده بود. جوانان پابرنه اون تخته‌هارو به میزهای نجاری حمل می‌کردند و اون رو به گیره نجاری وصل می‌کردند و تراشکاری‌های لازم رو انجام می‌دادند. تخته‌های آماده شده به جای دیگه‌ای منتقل می‌شدند. آن‌ها کار را روی میزهای دراز، مسطح و بلند تمام کردند، در حالیکه تا مچ پا در خاک اره بودند. تخته‌های آماده شده توسط عده‌ای دیگه کنار هم قرار می‌گرفتند. گرالت برای مدتی به شیوه تهیه‌ی بشکه‌ها با تحت فشار قرار دادن این تخته‌ها و استفاده از باندهای آهنی توجه می‌کرد. بخار از کوره‌ی بشکه‌ها خارج می‌شد و در خیابان پخش می‌شد. از اعماق کارگاه‌ها بوی چوب گرما داده شده می‌آمد. تا برای عملیات‌های بعدی آماده شوند.

(( هر وقت من یه بشکه می‌بینم، )) دندلاین گفت. (( هوس آبجو می‌کنم. بیا بریم به اون گوشه. من یه میخونه ی خوب اونجا می‌شناسم.

(( تنها برو، من می‌خوام که با جادوگر ملاقات کنم. فکر کنم می‌دونم که او کدوم بود، من اونو دیدم. اون سرچشمه‌ی همه‌ی مشکلات منه. من منتظر آینده نمی‌مونم. من میرم پیشش و مستقیماً ازش می‌پرسم. من نمی‌تونم این‌جا بمونم، تو این شهر. حداقلش به خاطر این که وضع مالی‌م خوب نیست.

(( اون، )) شاعر با افتخار گفت. (( چاره داره. من از لحاظ مالی بهت کمک می‌کنم... گرالت؟ چگونه؟ ))

(( برو پیش بشکه سازا و برام یه میله بیار. ))

(( چی؟ ))

(( برام میله بیار. زودباش. ))

جاده توسط سه مرد که صورتشون کثیف و پر پشم بود بسته شده بود. یکی از اونا شونه‌هاش انقدر پهن بود که شبیه مربع بود. اون یه میله‌ی ضخیم و گل‌آلود در دست داشت. دومی یه کت از چرم گوسفند داشت و در دستش یه ساطور بود و یه تبر در پشت کمر بندش داشت. سومی که مانند دریانورد ها پوست تیره‌ای داشت، یک چاقوی بلند که خطرناک به نظر میرسید رو در دست داشت.

(( هی تویی که اونجایی، ریویایی لجن! )) اونی که شبیه مربع بود فریاد زد. (( چه حسی داری وقتی شمشیرات پشتت نیستن؟ مثل اینکه کون لختتو تو باد تگون بدی مگه نه؟ ))

گرالت بحث نکرد، اون منتظر موند. اون صدای بحث کردن دندلایین با بشکه سازا رو درباره‌ی میله می‌شنید.

(( تو دیگه دندوناتو از دست دادی. تو یه مزاحمی. ویچر مار سمی. )) مرد مربعی ادامه داد. به نظر میومد که اون تو صحبت کردن از بقیشون بهتر بود. (( یه مار بدون دندون هیچ ترسی ایجاد نمی‌کنه. اون مثل یه کرم یا یه مارماهی می‌مونه. ما همچین حشره‌ای رو با کفش‌هامون له می‌کنیم. تا دیگه به شهرهای ما نیاد، در میان مردم خوب. تو خیابون‌های ما رو با بدن کثیف که مثل یه کرم آهستس، آلوده نمی‌کنی. بچه‌ها بیاید کتکش بزنینم. ))

(( گرالت! بگیرش! ))

(( گرالت چماقی که به سمتش پرت شده بود رو در هوا گرفت، او یک ضربه‌ی چماق رو جا خالی داد. و ضربه‌ای به سر مرد مربعی شکل وارد کرد، سپس روی یک پا چرخید و ضربه‌ای به آرنج مردی که پوست گوسفند پوشیده

بود وارد کرد که باعث شد او فریاد بزند و ساطور را رها کند. ویچر ضربه‌ای به زانوی او وارد که و او را نقش زمین کرد، سپس به کنار او رفت و ضربه‌ی محکمی به گیجگاه او وارد کرد. در همان حال ضربه‌ی چماق دیگری را از مرد مربعی جاخالی داد، و ضربه‌ای به انگشتان مرد مربعی که به دور چماق حلقه زده بود وارد کرد. مرد مربعی فریادی از درد کشید و چماق را رها کرد و گرالت به ترتیب ضرباتی به گوش، قفسه سینه، و گوش دیگر او وارد کرد. و سپس به کشاله‌ی ران او لگد زد. دزد مربعی به زمین افتاد و در حالی که فریاد می‌کشید و از درد به خود می‌پیچید پیشانی‌اش را روی زمین گذاشته بود که باعث شده بود مانند یک توپ شود.

مرد تیره پوست که از همه ماهرتر و سریع‌تر بود در اطراف ویچر حرکت می‌کرد. او چاقوش رو از یه دست به دست دیگر پرت کرد، زانویش را خم کرد و به طور مورب ضربه‌ای وارد کرد. گرالت با مهارت ضربه‌ی او را جاخالی داد، از او دور شد و صبر کرد و منتظر حرکت مرد تیره پوست شد. و وقتی که این اتفاق افتاد، با یک ضربه‌ی دیدنی چاقوی او را منحرف کرد. گرالت سپس دور او چرخید و ضربه‌ای به پشت سر او وارد کرد. خنجر جلوی زانوی مرد تیره پوست افتاد. ویچر ضربه‌ای به کلیه‌ی راست او وارد کرد. مرد تیره پوست از درد به خود پیچید. سپس گرالت با چماق ضربه‌ی دیگری به پشت گوش او وارد کرد.

((اوه...)) ویچر در حالی که بالا سر مرد تیره پوست که از فریاد زدن نفسش بند اومده بود و روی زانو هایش نشسته بود، ایستاده بود، گفت ((اون حتما درد داشت.)).

مردی که پوست گوسفند پوشیده بود تبرش رو از پشتش درآورد اما روی زانوهایش نشسته بود و نمی‌دونست که باید چی کار کنه. گرالت شک اون رو برطرف کرد و ضربه‌ای به پشت سر اون وارد کرد. از انتهای خیابان سربازان شهربانی در حال دویدن به این سمت بودند. دندلین سعی کرد آن‌ها را آرام کند. او با هیجان داشت توضیح می‌داد که چه کسی حمله کرده بود و چه کسی دفاع. ویچر دندلین رو صدا کرد.

(( مطمئن شو که... )) گرالت به دندلین هشدار داد. (( که اون راهزنا زندانی بشن. از نفوذ پسرعموی بازرس استفاده کن که راهزنارو تحت فشار بذاره. اونا توی دزدی شمشیرهای من نقش داشتند یا این که کسی اونا رو

استخدام کرده که این کارو بکنن. اونا می‌دونستن که من بدون سلاح هستم، به خاطر همین هم جرئت کردن که به من حمله کنن. این میله رو هم به بشکه سازها پس بده.

((من مجبور شدم که بخرمش.)) دندلاین اعتراف کرد. ((تو خیلی خوب ازش استفاده می‌کنی. باید همیشه با خودت ببریش.))

((من دارم پیش جادوگر میرم تا ببینمش. باید با این میله برم؟))

((درمقابل جادوگر به یه چیز سنگین‌تر از این نیاز داری. یکی از فیلسوف‌هایی که باهاش آشنا هستم یک بار گفت: اگر به ملاقات یک زن می‌ری فراموش نکن که با خودت...))

((دندلاین))

((باشه، باشه. بهت توضیح میدم که چطور به خونس بری اما بذار اول یه نصیحت بهت بکنم...))

((چی؟))

((یه سر به حموم و آرایشگاه بزن.))

از روی ظاهر مردم قضاوت نکن چون که ظاهر مردم ممکن است فریب دهنده باشد. چیزهای کمی هستند که ظاهر و باطن آن‌ها یکسان است. و یک زن هیچوقت آن طور که نشان می‌دهد نیست.

دندلاین، نیم قرن شاعری.

## فصل پنجم

آب درون حوضچه‌ی چشمه جوش و خروش می‌کرد و قطره‌های طلایی را به اطراف پخش می‌کرد. لیتا نید که به کورال نیز معروف بود، دستش را دراز کرد و یک جادو روی آب حوضچه اجرا کرد. آب درون حوضچه صاف و آرام شد انگار که روغن روی اون ریخته شده باشد و سپس حرکت کرد و کم‌کم تشکیل یک تصویر رو داد. این تصویر در ابتدا مات و نامعلوم بود سپس کم‌کم پایدار شد. اگرچه حرکات آب مقداری روی تصویر تاثیر گذاشته بود اما تصویر باز هم واضح و قابل مشاهده بود. کورال به جلو خم شد. او در آب تصویر فروشگاه گیاهان دارویی که در خیابان اصلی قرار داشت را می‌دید در حالی که یک مرد با موی سفیدرنگ از مقابل آن رد میشد. جادوگر خیره شد و به دقت او را زیر نظر گرفت. او به دنبال نشانه‌ای می‌گشت و به جزئیات دقت می‌کرد. جزئیاتی که شاید در تصمیم‌گیری او را یاری کنند. و به او کمک کنند تا اتفاقات آتی را پیش‌بینی کند.

لیتا نید روش‌های خاص خود را برای سنجش مردان داشت که حاصل از سال‌ها تجربیات او بود. او به راحتی می‌توانست یک مرد مناسب را در میان هزاران نفر تشخیص دهد. او نه تنها برای این کار اصلا نیاز به تماس فیزیکی نداشت، بلکه از نظر او این روش علاوه‌براین که خوار و خفیف و یا اصلا اشتباه بود، نتیجه عکس می‌داد. ارتباط فیزیکی شاید در ابتدا لذت‌بخش به نظر برسد اما همیشه عواقب منفی مانند تنفر، دل‌شکستگی یا حتی گاهی حالت تهوع را به همراه داشت.

لیتا می‌توانست یک مرد مناسب را از فاصله‌ی زیاد و از روی نشانه‌هایی که ظاهراً بی‌معنی به نظر می‌رسیدند تشخیص دهد. لیتا نید با از رو تجربیات خود می‌دانست که یک مرد واقعی به ماهی‌گیری علاقه دارد اما فقط با طعمه‌ی مصنوعی، مجسمه‌های نظامی، نقاشی‌های صحنه‌دار و مدل‌های مینیاتوری کشتی را جمع‌آوری می‌کند و خانه‌ی او همیشه پر از شیشه‌های خالی است. او یک آشپز فوق‌العاده است و غذاهایی که می‌پزد ماند یک اثر هنری است. و معمولاً چهره‌ی او جذاب و تحریک‌کننده است.

ویچر گرالت که جادوگر از او زیاد شنیده بود و در حال حاضر او را زیر نظر داشت، فقط یکی از شرایط ذکر شده را داشت.

((موزائیک<sup>۱</sup>!))

(( من این‌جا هستم بانو ))

(( ما یک مهمان خواهیم داشت. مطمئن شو که همه چیز آماده و مرتبه. اما اول لباس من رو ببار. ))

(( کدوم لباستون؟ آبی یا قرمز؟ ))

(( سفید. اون لباس‌های مشکی می‌پوشه بذار بین اند یانگو به نمایش بذاریم. و کفشم خودت یه چیز مناسب انتخاب کن اما حداقل باید ده سانتی‌متر پاشنه داشته باشه. من نمی‌تونم اجازه بدم که اون از بالا به من نگاه کنه. ))

(( بانو... این لباس سفید... ))

(( بله؟ ))

(( اون خیلی... ))

(( ساده؟ بدون تزئین و کم زرق برق؟ ای بابا موزائیک، موزائیک تو هیچ وقت قرار نیست یاد بگیری؟ ))

گرالت با یک مرد گردن کلفت که شکمی بزرگ، دماغی شکسته و چشمانی مانند یک خوک داشت، کنار در ورودی ملاقات کرد. او از پاشنه‌ی پا تو نوک سر گراتو گشت. بعدا کنار رفت و به گراتال اجازه‌ی عبور داد. در اتاق انتظار یک دختر با موهایی که به صورت صاف شونه و آرایش شده بود با گراتال ملاقات کرد و با اشاره گراتو به داخل هدایت کرد.

او وارد شد و مستقیماً به سمت ایوانی که پر از گل بود و یک چشمه از آن بیرون زده بود حرکت کرد. در وسط چشمه یک مجسمه از زنان یا شاید دختران جوان (چون نشونه‌های بلوغ خیلی توی اونا دیده نمی‌شد) برهنه قرار داشت. علاوه بر این که توسط یک سنگ تراش ماهر ساخته شد بود یک نکته دیگر خیلی به چشم می‌زد – این

---

<sup>۱</sup> Mozaik

که اون فقط توسط یک شست پا به زمین متصل شده بود- یک شست بزرگ. از نگاه ویچر به وجود آوردن این تعادل فقط با جادو ممکن بود.

(( گرالت از ریویا. خوش اومدی. بیا تو. ))

چهره‌ی جادوگر لیتا نید خیلی تیز و تند تر از اون بود که بشه به اون زیبا گفت. کرمی که استفاده کرده بود یه مقدار گونه‌های اونو صاف‌تر نشون می‌داد اما بازهم نمی‌تونست پنهانشون کنه. لب‌هاش با رژ لب قرمز خیلی عالی به نظر می‌رسید. اما اون اهمیتی نداشت.

لیتا نید موقرمز بود. یک موقرمز طبیعی و کلاسیک. یک قرمز ملو و روشن که آدمو یاد کت از جنس پوست روباه بود می‌انداخت. گرالت اینو قبول کرده بود که اگه یه روباهو بگیري و کنار لیتا بذاری اونا دقیقا همرنگ می‌شن و قابل تشخیص نیستن. تار موهایی به رنگ زرد در میان موهای او دیده میشد. همانند خز روباه. موقرمزها معمولا خال‌های قرمزی رو صورتشون دارن اما این در مورد لیتا صادق نبود.

گرالت دچار اضطراب شده بود و تو هپروت فرو رفته بود. در وجود او احساسی بیدار شده بود. در طبیعت گرالت علاقه‌ای عجیب نسبت به موقرمزها وجود داشت. این رنگ مو قبلا هم باعث شده بود که او کارهای احمقانه‌ای انجام دهد. او باید احتیاط می‌کرد. گرالت تصمیم قاطع گرفته بود که احتیاط کند. به علاوه کار او ساده شده بود. دقیقا از یک سال قبل، دیگر این گونه موارد او را تحریک نمی‌کرد.

رنگ موی قرمز و تحریک کننده‌ی او تنها مشخصه‌ی جذاب او نبود. لباس سفید او ساده و بدون هیچگونه تزئینی بود. لیتا به صورت هدفدار این گونه لباس پوشیده بود و بدون شک به هدف خود نیز رسیده بود. سادگی لباس اون حواس ناظرو پرت نمی‌کرد و باعث می‌شد که بیشتر به فرم بدنی و چاک سینه‌ی اون توجه بشه. به طور خلاصه میشه گفت که میشه عکس لیتا رو روی مجلات پلی بوی گذاشت و عنوان شهوت ناپاک رو روش گذاشت.

به طور خلاصه میشه گفت لیتا نید زنی بود که تنها یک احمق نقشه‌ی رابطه‌ی طولانی‌تر از دو روز با اون می‌ریخت، اگرچه زنانی با قیافه‌ی اون معمولا توسط مردان زیادی تعقیب میشدن.



لیتا بوی گل فریزیا<sup>۱</sup> و زردآلو میداد.

گرالت به جلو خم شد و تظاهر کرد که بیشتر به چشمه علاقه داره تا چاک سینه‌ی لیتا.

(( خوش اومدی.)) لیتا تکرار کرد و به یک میز که روی آن از جنس مرمر سبز بود و در کنار آن دو مبل حصیری

قرار داشتند اشاره کرد. لیتا صبر کرد تا ویچر بر روی صندلی بشیند و سپس در جای خود نشست و در این

فاصله پاهای زیبا و کفش‌های از جنس پوست سوسمار خودشو به نمایش گذاشت.

ویچر تظاهر کرد که تمام توجهش به شیشه‌ی نوشیدنی و ظرف میوه هاست.

(( شراب میخوری؟ این نوراگوس<sup>۲</sup> از توسنه<sup>۳</sup> و به نظرم خیلی بهتر از شراب استسته<sup>۴</sup> که الکی تحویلش می‌گیرن.

اگه قرمز و ترجیح میدی ما همچنین شراب توته دِ بلسوره<sup>۵</sup> هم داریم. موزائیک یه مقدار برامون بریز.))

(( ممنونم.)) او یک جام شراب از دختری که موهاشو آرایش کرده بود قبول کرد و به او لبخند زد. (( موزائیک

چه اسم قشنگی.))

گرالت ترس رو در چشمان موزائیک می‌دید.

لیتا جامش را با ضربه‌ای روی میز قرار داد تا توجه گرالت را جذب کند.

(( چه چیزی...)) لیتا سرشو تگون داد و موهایش را به آرامی کنار زد. (( گرالت از ریویای معروفو به کلبه‌ی محقر

ما آورده؟ من دارم از کنجکاوی میمیرم.))

(( تو جریمه‌ی منو پرداخت کردی.)) گرالت با سردی گفت. (( به خاطر پرداخت تو بود که من الان

در زندان نیستم. البته زندانی که ظاهرا به خاطر تو در اون گرفتار شدم. آیا درسته که تو به مدت یه

هفته منو به زندان انداختی؟))

(( چهار روز.))

(( چهار شبانه روز. من دوست دارم بدونم که دلایلت برای هر دوی این کارها چی بوده.))

<sup>۱</sup> Freesia

<sup>۳</sup> Toussaint

<sup>۵</sup> Cote-de-blessure

<sup>۲</sup> Nuragus

<sup>۴</sup> Est Est

(( دلایل؟ )) لیتا جام و پیشونیشو بالا برد. (( اما فقط یک دلیل وجود داره. ))

(( اوه! )) گرالت وانمود کرد توجهش به حرکات موزائیک توی ایوان جلب شده. (( به خاطر یه دلیل تو هم منو به

زندان انداختی و هم منو از اون نجات دادی؟! ))

(( احسنت ))

(( پس میشه بپرسم چرا؟! ))

(( من میتونم اونو بهت نشون بدم. ))

گرالت یه جرعه از شرابو نوشید. یه جرعه‌ی بسیار خوب در واقع.

(( تو ثابت کردی... )) گرالت سرشو به نشانه‌ی تایید تکیه می‌داد. (( که میتونی. تو درواقع می‌تونستی منو توی

خیابون ملاقات کنی و حرفتو بهم بزنی، اما ترجیح دادی این طوری و با اجبار پیش بری. پس الان سوال من اینه.

حالا چی؟! ))

(( خودمم مطمئن نیستم. )) لیتا زیر چشمی و با طمع به گرالت نگاه کرد. (( اما بهتره الان به این

موضوع نپردازیم. در حال حاضر می‌تونم بهت بگم که من از چند تا جادوگر زن دیگه دارم خط

می‌گیرم که نقشه‌هایی برای تو دارن. این جادوگرا که از استعدادهای دیپلماتیک من خبر دارن منو

انتخاب کردن که به تو اطلاع بدم. در حال حاضر همین قدر می‌تونم بهت بگم. ))

(( این که خیلی کمه. ))

(( تو درست می‌گی. اما الان متأسفانه باید اعتراف کنم که منم بیشتر از این چیزی نمی‌دونم. من انتظار نداشتم

که تو به این زودی پیدات بشه. نمی‌دونستم که تو اینقدر زود متوجه میشی که من جریمه‌ی تو رو پرداخت

کردم. اونا به من قول دادن که این یه راز باقی می‌مونه. وقتی که خودم حقیقتو بفهمم بیشتر برات توضیح میدم.

صبور باش. ))

(( و قضیه‌ی شمشیر ها، این هم بخشی از بازی تونه؟ نقشه‌ی اون جادوگرای زن مرموز؟ یا اونم فقط یه نشونه از

توانایی‌های تونه؟! ))

(( من هیچی از قضیه‌ی شمشیرها نمی‌دونم. ))

گرالت قانع نشده بود، اما دیگه بیشتر از این موضوع رو کش نداد.

(( جادوگرای همراه تو، توی دشمنی کردن با من دارن با هم رقابت می‌کنن. )) گرالت گفت. (( اونا از راه‌های مختلف دارن سعی می‌کنن که زندگی رو برای من سخت کنن. من انتظار دارم که رد پای اونارو هر وقت که یه اتفاق بد برای من میفته ببینم. مجموعه‌ای از وقایع بد برای من اتفاق افتاده. اول که منو انداختن زندان، بعدش منو آزاد کردن و بهم میگن که نقشه‌هایی برای من ریختن. همراهانت الان دارن به چی فکر می‌کنن؟ من می‌ترسم که حتی تصورشون کنم. و تو، البته با سیاست، داری به من میگی که باید صبور باشم. اما من چاره‌ای ندارم. باید یه فکری به حال اون محکومیتی که تو باعثش شدی بکنم. ))

(( اما الان... )) جادوگر خندید. (( تو می‌تونی از آزادیت به طور کامل لذت ببری و از فوایدش استفاده کنی. تو آزادی مشروط خوردی. و اگه یه موقع آزادیت لغو شد، که ازش مطمئن نیستیم. هیچ دلیلی برای نگرانی تو وجود نداره به من اعتماد داشته باش. ))

(( اعتماد کردن ممکنه که یه مقدار سخت باشه. )) گرالت با لبخند جواب داد. (( همراهان تو باعث شدن که اعتماد من کم بشه. اما من سخت تلاش می‌کنم، و الانم راه می‌فتم. به امید این که بتونم اعتماد کنم و صبور باشم. روز خوش. ))

(( نه هنوز نرو. یه ذره بیشتر بمون. موزائیک، شراب. ))

لیتا مدل نشستنش روی میزو تغییر داد و ویچر همچنان اصرار داشت که وانمود کنه. که نمی‌تونه ران و زانوی لیتا رو از زیر دامنش ببینه.

(( خوب باشه. )) لیتا بعد از چند لحظه گفت. (( دیگه دلیلی نداره که به خاطر خجالت عقبش بندازم. ما تو انجمن جادوگران معمولاً ویچرارو زیاد تحویل نمی‌گیریم. نادیده گرفتن شما کافی بود، البته تا یه زمان خاصی. ))  
(( تا یه زمان خاصی... )) گرالت دیگه از طفره رفتن خسته شده بود، (( تا موقعی که من با ینفر وارد رابطه شدم. ))

(( نه تو داری اشتباه می کنی.)) لیتا باچشمان سبز رنگش با دقت به گرالت نگاه می کرد. (( دو اشتباه، اولاً، تو رابطه با ینفرو شروع نکردی بلکه این ینفر بود که این کارو کرد. دوما رابطه‌ی شما با هم ما رو متعجب نکرد، ما با این طور چیز ها غریبه نیستیم. بلکه جدایتون بود که باعث تحولات شد. کی اتفاق افتاد؟ یه سال پیش؟ زمان مثل برق و باد میگذره.))

لیتا با این هدف که گرالت یه واکنشی نشون بده یه مقدار مکث کرد.

(( دقیقا یه سال پیش...)) وقتی که مطمئن شد که گرالت واکنشی نشون نمیده ادامه داد. (( تعدادی از اعضای انجمن - تعداد اندک اما بانفوذی- تصمیم گرفتن که به تو توجه کنن. هیچ کس نمی‌دونست که بین شما دو نفر واقعا چه اتفاقی افتاده. یه عده از ما فکر می‌کردن که ینفر به خودش اومده و تو رو با لگد انداخته بیرون. یه عده هم جرئت کردن که فکر کنن تو بعد این که ینفر واقعی رو شناختی اونو پیچوندی و فرار کردی. در نتیجه همونطور که گفتم تو در کانون توجهات و همونطور که حدس زدی دشمنی‌ها قرار گرفتی. تازه یه عده بودن که می‌گفتن تو باید تنبیه بشی. شانس آوردی که اکثریت نظرشون این بود که ارزششو نداره.))

(( و تو جزو کدوم دسته بودی؟))

(( جزو اون دسته که مسائل عشقی تو فقط براشون یه سرگرمی بود.)) لیتا لباسو به هم پیچوند. (( بعضی وقتا بهش می‌خندیدیم. بعضی وقتا روش شرط‌بندی می‌کردیم. راستش من به خاطر شرط‌بندی روی تو پولای زیادی رو بردم. همه روی زمان رابطه‌ی تو و ینفر شرط می‌بستن و همیشه پول زیادی وسط بود. و شرط‌های من اکثرا درست بود.))

((پس بهتره که من همین الان از این جا برم. من نباید با تو ملاقات کنم، اگه بقیه ما رو با هم ببینم فکر می‌کنن با هم توانی کردیم.))

(( تو واقعا اهمیت میدی که اونا چی فکر می‌کنن. ))

(( نه زیاد، و بردهای تو باعث خوشحالی منه. من در نظر داشتم که اون پنج هزار کرونه که برام خرج کردی رو بهت برگردونم. اما از اون جایی با شرط بندی روی من این همه پول به جیب زدی، دیگه الزامی نمی‌بینم که اون پولو بهت پس بدم. بذار بگم بی حساب شدیم.))

(( این که تو درباره‌ی پرداخت جریمه صحبت می‌کنی...)) یک نور شیطانی توی چشمان سبز لیتا بیدار شد. (( به این معنی نیست که به فرار فکر می‌کنی؟ بدون این که برای دادگاه صبر کنی. نه، نه، تو نمی‌تونی همچین قصدی داشته باشی. تو می‌دونی که همچین کارایی تو رو به زندان برمی‌گردونه. تو اینو می‌دونی مگه نه؟))

(( لازم نیست به من ثابت کنی که چه کارایی از دستت بر می‌آد.))

(( منم ترجیح میدم که این کارو انجام ندم. از صمیم قلب می‌گم.))

لیتا دستاشو روی چاک سینه‌هاش قرار داد، تا توجه گراتو جلب کنه. گرات و انمود کرد که توجه نکرده و نگاشو به سمت موزائیک منحرف کرد. لیتا گلوشو صاف کرد.

(( و در مورد جبران و تقسیم جایزه‌ها )) لیتا گفت. (( راستش حق با توئه. این حق توئه ولی خوب نیست که من به تو پیشنهاد پول بدم. نظرت راجب این که تا وقتی این جایی بهت اجازه‌ی استفاده رایگان از مهمون سرای نتورا رروم رو بدم چیه؟ به خاطر من آخرین باری که به اون جا اومدی خوب ازت پذیرایی نشد، پس الان...))

(( نه، ممنون. واقعا به خاطر لطف ممنونم. اما نه، ممنون.))

(( آیا مطمئنی؟ البته که مطمئنی! اصلا نیازی نبود که به قضیه زندان اشاره کنم. تو منو فریب دادی و به هیجان آوردی. اون چشمات، اون چشمای جهش یافته‌ی تو مرتب در حال گشت‌زنی‌اند و آدم احساس می‌کنه که صداقت داری، در حالی که نه، تو اصلا صداقت به خرج نمیدی. نه، من میدونم، میدونم. این حرفا از زبون به جادوگر زن تعریف به حساب میاد. تو دلت می‌خواست که من اینارو بهت بگم مگه نه؟))

(( احسنت.))

(( و اگه ازت خواهش کنم میشه این یه بارو باهام صادق باشی؟))

(( باشه اما فقط چون تو گفتی. ))

(( اوه باشه. پس ازت میپرسم. چرا با ینفر دوست شدی؟ ینفر و نه کس دیگه ای؟ میشه یه توضیحی براش

بدی؟ ))

(( اگه با بقیه سر این موضوع شرط بستن... ))

(( نه این ربطی به شرطبندی نداره. چرا ینفر از ونگربرگ<sup>۱</sup> ))

(( موزائیک بی سروصدا وارد شد و نوشیدنی و شیرینی به همراه خودش آورده بود. گرالت به چشماش نگاه کرد

اما موزائیک سریع روشو برگردوند.

(( چرا ینفر؟... )) لیتا در حالی که به موزائیک نگاه می کرد تکرار کرد. (( دقیقا چرا ینفر؟ از صمیم قلب میگم که

دلیلشو نمی فهمم. زنان خاصی هستن که یه نگاه بهشون کافیه... ))

موزائیک دهنشو باز کرد و سرشو به آرامی تکیه می داد. اون داشت به گرالت علامت می داد که چیزی نگه. اما

گرالت دیگه بیش از حد وارد بازی شده بود.

(( بعضی از زنا هستن که مثل آهنربا تو رو به خودشون جذب می کنن. گرالت در حالی که داشت هیکل موزائیکو

دید می زد گفت. (( و تو نمی تونی چشمتو از اونا جدا کنی. ))

(( ما رو تنها بذار موزائیک. )) تو صدای لیتا یه مقدار لرزه افتاده بود. (( و از تو ممنونم گرالت از ریویا، هم برای

ملاقات و هم برای صداقت.

---

<sup>۱</sup> Vengerberg

شمشیر یک ویچر ساختار قابل ملاحظه‌ای دارد و ترکیبی از بهترین ویژگی‌ها برای یک شمشیر را داراست. بهترین روش‌های آهنگری متعلق به دورف هاست. شمشیرهای ساخته شده با این روش‌ها با وجود سبک بودن استحکام بالایی دارند. این روش‌های آهنگری همیشه یک راز بوده و خواهد بود. زیرا دورف‌ها روی رازهای خود شدیداً حساس هستند. با این شمشیرها می‌توان یک پارچه‌ی ابریشمی در حال سقوط را در هوا را نصف کرد. مشاهده شده که ویچرها نیز توانایی ساخت همچین شمشیرهایی را دارند.

پَندولفو فورتِ گوئرا، رساله‌ای بر فولاد سرد.